



برای ماهور

فاطمه جابری فرد

برای ماهور

فاطمه جابری فرد

اسفند ۹۵

هرگونه برداشت یا نقل قول، تنها با ذکر نام مؤلف مجاز است.

مقدمه

پونه یک دختر روستاییست، او با همه‌ی محرومیتها و مشکلات زندگی جنگیده و به تازگی به عنوان معلم یک روستا مشغول کار شده است. احساس تنهایی و نیاز به درد دل با کسی او را وامیدارد، دست به قلم ببرد و خیلی زود متوجه می‌شود که نادانسته دارد "**برای ماهور**" می‌نویسد، سنگ صبور و دوستی که او مدتیست با او قطع رابطه کرده و حالا احساس نیاز به همصحبیت و احساس تنهایی ناخودآگاه او را بار دیگر به طرف ماهور جذب می‌کند.

پونه به عنوان یک معلم و یک دختر در روستای محل کارش با چالشهای زیادی روبروست. او وقایع زندگی‌اش را هر چند روز یک بار **برای ماهور** می‌نویسد و از احساساتش به او می‌گوید. "**برای ماهور**"، بخش پنهان شخصیت **پونه** را پیش روی خواننده می‌گذارد، بعد ناگفته و مخفی مانده‌ای از وجود او که دائما در حال به چالش کشیدن زندگی و به چالش کشیده شدن توسط زندگیست. او در نامه‌هایش علاوه بر نوشتن اتفاقات هر روزه، احساسات

عمیق خود نسبت به زندگی و مفاهیم عمیقی چون عشق و نفرت، عدالت، درد و تنهایی و تعصب را با ماهور در میان می‌گذارد.

پونه زندگی را شاید عمیق‌تر از انسانهای اطرافش مشاهده می‌کند و یا شاید تنها شجاعانه‌تر ضعیف و تحیر خودش را در برابر رویدادهای زندگی به زبان می‌آورد و **برای ماهور** در قالب نامه می‌نویسد.

این رمان کوتاه در ادامه‌ی رمان "**کسی در من تنهاست**" نوشته شده است. این داستان شش سال پس از ماجرای رمان قبلی اتفاق می‌افتد. اما روایت مستقلی از رمان "**کسی در من تنهاست**" دارد و برای خوانندگانی که رمان پیشین را نخوانده‌اند هم، جذابیت دارد.

پونه در انتخابهای مهم زندگی خودش را بر سر دو راهی می‌بیند، دو راهی عشق و عقل. باید دید که او کدام راه را انتخاب می‌کند. در جایی از داستان او در اینباره **برای ماهور** می‌نویسد:

«ماهور تو فکر می‌کنی آدم اگر به راه دلش برود و بعد پشیمان بشود بهتر است یا اینکه به راه عقلش برود و حسرت آنچه قلبش می‌خواست را بخورد؟ من از این می‌ترسم که روزی عشق در من بمیرد! می‌ترسم امروز اگر به دلایل احساسی و یا به خاطر پوپک، کیهان را از دست بدهم، بعدها پشیمان بشوم.

ماهور من از پشیمانی می ترسم، من از آن روزی که قلبت را و احساست را
نفرین می کنی واهمه دارم!»

در آخر لازم می دانم از دوست و برادر عزیزم "م.ص" تشکر کنم که با
نظراتش به عنوان اولین خواننده ی اثر، من را در نگارش آن کمک و همراهی
کرد.

اسفند ۹۵-فاطمه جابری فرد

تقدیم بہ دختران شجاع سرزمینم

بہ ویژه خواہر عزیزم

یک نامه‌ی غیرمنتظره

دورتر از ساختمان مدرسه که در واقع دو اتاق بیشتر نیست، نشسته‌ام. زنگ تفریح است و بچه‌ها توی محوطه کنار مدرسه بازی می‌کنند، طنین خنده‌هایشان و پژواک صدایشان را در فضا می‌شنوم و در سکوت درونم فرو می‌روم.

سکوت دشت در تمام وجودم می‌پیچد و تا عمق قلبم نفوذ می‌کند. انگار هزاران سال است که این دشت بی‌اعتنا بی‌هیچ دلیلی برقرار بوده، رد پای عابرنش را نادیده گرفته، ناله‌های رنجشان را شنیده و در خود گم کرده است. اینها را در اولین نگاه نفهمیدم، نه حتی در روز اول طول کشید تا این جا را شناختم و این دنیای تازه را از چشم مردمانش دیدم.

آدمها چقدر از هم دورند. چقدر ساده لوح بودم که فکر می‌کردم مرزهای دنیا را می‌شود برداشت و آشتی را جایگزین دشمنی کرد. در جهانی که یک خیابان راست ندارد، می‌خواستم آدمها راست باشند. فکر می‌کردم این دیوارها را می‌شود خراب کرد.

از این رنج می‌برم که بزرگ‌تر نشدم. بعد از این همه سال، فقط دنیا را بهتر شناختم ولی آنقدر هزار رنگ و بی‌قاعده است که هرگز نتوانستم هم‌رنگش بشوم و به حقیقتی پی ببرم. غریبه مانده‌ام میان انبوه آدمهایی که

نمی‌دانم کجای بازی زندگیند. هر چه بیشتر آدمها را شناختم، غریبه‌تر شدم، تنهاتر شدم. می‌دانم که دانستن زیاد به کار زندگی نمی‌آید برعکس باید خود را در فریب زندگی گم کرد، یک جور شیدایی.

از اینجا تا روستا ده دقیقه بیشتر راه نیست، ساختمان مدرسه بر فراز تپه‌ای مشرف به روستا قرار گرفته. حالا دو هفته از آغاز مدرسه می‌گذرد، با بچه‌ها آشنا شده‌ام و حالا از هر کدام و زندگیشان چیزی می‌دانم، اما هنوز اینجا احساس غریبگی می‌کنم. حسی که انگار هر جا بروم با من می‌آید، من یک غریبه‌ام. در شهر هم دختر دهاتی بودم. همه دستهای پینه بسته‌ام را می‌دیدند، حرف زدنم برایشان عجیب بود اما من به عمق فاصله‌ها مان نگاه می‌کردم. به تک تک روزهای زندگیمان که متفاوت سپری شده بود.

حس عجیبیست که دیگر حتی با هیچ سرزمینی احساس انس نمی‌کنم، همه جا هستم و هیچ جا نیستم. همه جا غریبه‌ام حتی در سرزمین مادری. هر جا که باشم چیزی جایی از دنیا هست که برایش دلتنگم. تنها وطن دائمی و قابل حمل آدم، قلب انسانهایی است که او را دوست دارند و به همین خاطر است که من حالا جای یک همسفر را در کنارم خالی می‌بینم.

تنهایی درد دارد و دردها آدم را تنهاتر می‌کنند، این دو با هم تنیده‌اند مثل تار و پود زندگی در هم گره خورده‌اند و از هم جدا نمی‌شوند. همین

است که عشق زیباترین احساس در جهان شناخته می‌شود و هر انسانی آرزو دارد آن را تجربه کند، عشق یگانه امید آدمها برای رهایی از تنهاییست.

اینجا را دوست دارم، بچه‌ها را، کارم را و اتاق کوچکی که خانه‌ی من است و در کنار کلاس درس قرار دارد. بیست شاگرد دارم، خوشبختی بزرگیست آمدنشان هر روز صبح، با چشمهای خواب‌آلودشان که پر از برق شادی و زندگیست. با هم خیلی فرق دارند، خیلی زیاد، یکی خروشان و وحشی یکی منزوی و رام، مثل تو.

خنده‌دار است نه؟ دارم برای تو می‌نویسم عشق قدیمی، بی آنکه بدانم. سلام. آخر هیچکسی جز تو نداشته‌ام که برایش بنویسم. گیرنده‌ی تمام نامه‌هایی که نوشته‌ام تو بوده‌ای. بی بهانه شروع کردم، انگار قلمم تو را بی هوا به یاد آورد. می‌دانم خیلی وقت می‌گذرد که برایت ننوشته‌ام. این نوشتن‌ها انتقامی بود که از خودم گرفتم، عذاب وجدان داشتم. دلم هوایت را کرده اما زنگ تفریح تمام شده باید بروم، زنگ آخر است. بچه‌ها نقاشی دارند، باز هم برایت می‌نویسم.

پونه - ۱۵ مهر - تپه‌ی گنجشکها

حس بودن

فکر کردی فراموشت کردم، نه. از دیروز دنبال فرصتی می‌گشتم که برایت بنویسم اما وای که چقدر سرم شلوغ است. امروز بعد از مدرسه برای دیدن ستاره به روستا رفته بودم. بچه‌ها می‌گفتند پدرش نمی‌گذارد به مدرسه بیاید. دختر بیچاره وقتی من با مادرش حرف می‌زدم، داشت لباسهای خواهر و برادر کوچکش را می‌شست.

از نگاههای کنجکاو زیر چشمیش فهمیدم که چقدر دوست دارد به مدرسه بیاید. حالا هم قرار است که من برای درس دادن به او به خانه‌یشان بروم تا شاید کم‌کم مادرش بتواند پدرش را راضی کند. دستهایم بیش از خودم حرف می‌زنند، روز اول به بچه‌ها رد زخم‌ها و پینه‌های کهنه روی دستم را نشان دادم، امروز هم به مادر ستاره. انگار دستهایم را اینجا مردم بیشتر از خودم می‌شناسند.

تازه به خانه برگشتم، امشب باد سردی می‌آید و صدای زوزه‌اش دلم را خالی می‌کند، من دختر دیوانه‌ای هستم. حالا بیشتر می‌فهمم که چرا مردم روستا سختشان بود و هنوز هم هست که معلم بچه‌هایشان یک دختر باشد. در میان سه مدرسه نزدیک تنها معلم زن من هستم، هیچکس پونه را جز تو نمی‌شناسد. ترسهایم را به کسی نمی‌گویم چون هیچکس قوی‌تر از من

نیست، پونه‌ی تو بیست و هشت سالش به زودی تمام می‌شود. نه بزرگتر نشده‌ام، اما یاد گرفته‌ام که بزرگتر باشم. در میان دنیایی که جایی برای ترسها و اشکهای من ندارد.

امروز با مامان حرف زدم، آنقدر از همه چیز تعریف کردم که باورش شد دخترش ساکن بهترین نقطه‌ی دنیاست. حالا کنار اجاق کوچک نشسته‌ام و منتظرم چای حاضر شود. راستش را بخواهی شبهای اینجا مرا یاد شبهای روستای خودمان می‌اندازد، یاد سالهایی که بابا زندانی بود. حالا اما کوهیار توی اتاق کناری خوابیده، من اینجا تنها هستم و دیگر دلم به دیدار آخر هفته‌ها با مامان خوش نیست. فقط هر دو روز با هم تلفنی چند دقیقه حرف می‌زنیم. اما من زنده‌ام و دلخوشیهای بزرگی دارم و آرزوهایی بزرگتر.

پونه‌ی سبز تو - شانزده مهر - آشیان من

پونه‌ی همیشه تنهای تو

بچه‌ها تازه رفته‌اند، دوباره تنها شده‌ام، این فرق من و بچه‌هاست. آنها ظهرها که می‌روند خوشحالند، من دلتنگ می‌شوم پیش از رفتنشان. انگار حضورشان مرا آدم بزرگی می‌کند که نیستم. دو روز دیگر عروسی برادر یکی از بچه‌هاست، من هم دعوت شده‌ام. می‌خواهم بروم، فرصت‌یست که بیشتر با مردم اینجا آشنا شوم، شاید یک دوست هم پیدا کنم.

کاش تو هم اینجا بودی ماهور، عصرها دلم می‌گیرد. کتاب می‌خوانم، کارهای مدرسه برای روز بعد را آماده می‌کنم. اما هیچ هم‌زمانی ندارم، دلم می‌خواهد دوست پیدا کنم، چند نفری هستند که دوست دارم بیشتر به دیدنشان بروم. یکی از آنها مهری خواهر مجید است، دو بار تا حالا دیدمش.

امروز یک مهمان داشتیم، سهراب. مسئول تدارکات اداره برای مدرسه‌های روستاهای اطراف است، وسایلی که نیاز داشتیم را آورده بود. چند باری که دیده بودمش فرصت نکرده بودیم حرف بزنیم اما اینبار دعوتش کردم که یک جای با هم بخوریم. فکرش را بکن باید سنش از من بیشتر باشد ولی او هم به من می‌گوید خانوم معلم، درست مثل همه اهالی.

سهراب خودش هم اهل روستایی در همین نزدیکیست، عاشق کتاب خواندن است. می‌گفت همیشه توی ماشینش چند کتاب نخوانده دارد، هر جا

وقتی پیدا کند، سراغشان می‌رود. عجیب است که سختی این کوهها و رنج زندگی در این دشت، او را خشن نکرده است.

امروز صبح بابا زنگ زد، فکر کن بابا به من گفت دلش برایم تنگ شده و صبح تا از خواب بیدار شده بود طاقت نیاورده بود صبر کند، زنگ زده بود احوالم را بپرسد. سالهای تنهایی بابا را خیلی عوض کرده، طبعش لطیف تر شده، وقتی یکسال و نیم پیش سراغ شهربانو را گرفت، باورم نمی‌شد که شش ماه بعد آنها در آستانه‌ی دهمین سال طلاقشان دوباره ازدواج کنند. برایشان خوشحالم، حالا که من و کوهیار هم نمی‌توانیم زیاد به دیدنشان برویم؛ همدیگر را دارند. مطمئنم که حالا کنار هم از گذشته‌ها خوشحال‌ترند. باید بروم، آشپزباشی خودم هستم باید برای نهار یک چیزی سر هم کنم. آخر آدم تنها حوصله‌ی آشپزی کردن ندارد.

دوستدارت - هجده مهر - کلاس تنها

مستِ نرگسها

صدای زرد پاییز را میشنوی، اینجا خیمه زده است و تک تک سرزمین‌ها را فتح میکند، دشتهای را درختها را باغها را به تملک در می‌آورد. امروز با بیژن همراه شدم که غارهای نزدیک مدرسه را در دامنه‌ی کوه نشانم بدهد. بیژن کلاس سوم است، از همانهایی که مثل گلوله‌ی انرژی نمی‌توانند یک جا بنشینند. عصر آمد دنبالم که مرا به گردش ببرد، یک گردش علمی.

صادقانه در یک جمله بگویم، کم آوردم. گرچه پیش او به روی خودم نیاوردم، به نفس نفس افتاده بودم ولی غرورم نگذاشت اعلام ضعف بکنم. از این کوهنوردی تقریباً دو ساعته درسی گرفتم، وقتی تند تند میرفتم تا خودم را با زحمت به بیژن که پیشاپیش من حرکت می‌کرد برسانم، غم بزرگی بر دلم نشست. ما آدمها در زندگی دنبال خیلی کسها یا چیزها می‌رویم مثل پیروانی که به دنبال یه رهبر می‌روند. چقدر بد است که در مسیر زندگی به دنبال کسی بروی که حتی هرازگاهی به خودش زحمت نمیدهد که به پشت سر نگاه کند و حالت را جویا شود که زنده ای یا مرده، کسی که اصلاً تو را نمی‌بیند. درد بزرگیست که به راه کسی بروی که تو را به آنجا که دلخواه خودش است می‌برد نه آنجا که تو دوست داری، کسی که نه راهش با قلب تو یکیست و نه مقصدش و چه مصیبتی است وقتی که انتخابی نداری جز به دنبال چنین کسی رفتن.

حالا در خانه‌ی امنم هستم و هوا ابریست، هر چند نمی بارد، سرزمین تو را نمی دانم. نشسته‌ام روی صندلی پشت پنجره و به نرگسهای پیش رویم در ظرف آب نگاه می کنم که عطرشان هوا را پر کرده است و برای تو می نویسم و شاید هم تنها برای خودم. در این مدت کوتاه آنقدر با بچه‌ها انس گرفته‌ام که نمیدانم چطور روزی می توانم از آنها جدا شوم. امروز مینا دخترک خجالتی من که کلاس دوم است برایم این نرگسها را هدیه آورده، گاهی بعضی هدیه‌ها به دل آدم می‌نشیند چون انتظارش را نداری مخصوصا که آن را از کسی دریافت می کنی که حتی حواست نبود ممکن است برایش مهم باشی. حالا پونه‌ی تو دست کم در این دنیای کوچک برای خودش قهرمان چند کودک است، قهرمانی که از چشم آنها مثل یک شعبده باز کارهای خارق العاده بلد است و همه چیز می داند.

راستی دیروز عروسی خوش گذشت، جای خالی. مهری و مجید آخر شب تا خانه بدرقه ام کردند. مهری دختر خوبیست، آرام و بیصدا برعکس من. مرا یاد سمیرا می‌اندازد. پنج سال از من کوچکتر است ولی راستش را بخواهی از من عاقلتر است. با هم که تعارف نداریم، لاف تو پونه‌ی سر به هوایت را خوب می‌شناسی. خواب در چشمهایم خانه کرده، بعدا برایت بیشتر می نویسم.

دلتنگ - آغوش - بیست و یک - مهرماه - کلبه‌ی ابری

اشک و لبخند

پشت ساختمان مدرسه، روی تخت سنگی نشسته‌ام، دشت پیش رویم آغوش گشوده و من بی اختیار بغضی را همراه حس خوب شادمانی زیر لب زمزمه می‌کنم. میدانم دو روزیست که برایت ننوشته‌ام، حالم بدتر از آن بود که دستم به نوشتن برود. اما حالا که کمی آرام گرفته‌ام، احساس کردم باید برای تو بنویسم. گاهی زندگی آدم را بدجوری غافلگیر می‌کند و همیشه برای این کارش شگرد تازه ای دارد.

تا به حال از پوپک برایت ننوشته‌ام. کلاس اول است. قبلا شنیده بودم که پدرش دو سال پیش در آتش سوزی خانه‌یشان کشته شده و او با مادرش زندگی می‌کند، اما از زندگیشان خبر نداشتم، حتی تا به حال مادرش را ندیده‌ام.

دیروز سر کلاس حال پوپک خوب نبود، وقتی رفتم مشقش را بینم دیدم کم مانده بیهوش شود. با کمک نرگس بزرگترین دانش‌آموزم به اتاق خودم بردمش. روی رختخوابم خواباندمش و برایش آب قند درست کردم، بدنش یخ کرده بود و رنگش پریده بود. آب قند را که خورد کم کم رنگش عوض شد. حالش را پرسیدم، گریه کرد اما به جای حرف زدن مچ دستش را جلوی دهانش برد و گاز گرفت.

من همه جورش را تجربه کرده‌ام اما این را نه. مچ دستش را نگاه کردم زیر لبه‌ی آستین آثار کبودی پنهان شده بود، به حرفش آوردم. گرسنه بود و چون مادرش گفته بود به کسی نگوید که غذا نخورده است مچ دستش را گاز می‌گرفت تا دردش را پنهان کند. آرزوی مرگ کردم، نه شاید درست تر این است که بگویم مردم. تمام این چند هفته پیش چشمم چرخید، تمام خاطرات و خودم را سرزنش کردم. تقصیر من نبود شاید اما مطمئنم که تقصیر پوپک هم نبود. برایش صبحانه آوردم و دعوتش کردم هر روز بیاید با هم صبحانه بخوریم. امروز زودتر از هر روز آمد، منتظرش بودم ولی باورم نمی‌شد بیاید. پشت در ایستاده بود بی آنکه به خودش جرأت بدهد در بزند. با هم سر سفره‌ی کوچک من نشستیم، برایش لقمه گرفتیم. اما یک لقمه هم از گلوی خودم پایین نرفت، بغض گره انداخته بود به گلویم. بعد دیدم سر کلاس بیشتر از هر روز می‌خندد و حالش بهتر است.

چه خوب شد که امروز پیش از ظهر، سهراب آمد. برایم کتاب آورده بود. بچه‌ها سرگرم بازی بودند، قبل از اینکه برود کمی دورتر از مدرسه بردمش تا ماجرا را برایش تعریف کنم. وقتی حرفهایم را شنید اشک توی چشمهایم جمع شده بود اما غرور مردانه‌اش نمی‌گذاشت پیش من تسلیم اشک شود، تصمیم گرفتیم از طرف مدرسه برایشان کمی هدیه بفرستیم تا بعد ببینیم

چه کاری می توانیم برایشان انجام دهیم. کمی پول به او دادم، او خودش هم دوست داشت کمک کند.

بعد از تعطیلی کلاس سهراب از خرید برگشت، پوپک را نگه داشته بودم. با سهراب فرستادم تا هدیه‌ها را به خانه‌یشان ببرد. سهراب نیم ساعت بعد زنگ زد، خوشحال بود. از پوپک و مادرش گفت. ماهور خوشحالم، هرچند طعم درد پوپک از دیروز از خاطر من نرفته است و نمی دانم چه پیش می‌آید. گاهی اصلاً زندگی را نمی فهمم، کاش میان این بی رحمی‌های روزگار کسی با مهربانیش به زخم آدم‌ها مرهم بگذارد.

پونه‌ی تو - بیست و سه مهر - دشتِ غم

تو هم یادت نبود؟!

بیست و هشت سال پیش در چنین روزی پونه‌ی تو به دنیا آمد، اما این روزها اصلا حواسش نبود. بله تو هم فراموش کرده بودی می‌دانم اما چند نفری یادشان بود. امروز یک غافلگیری درست حسابی بود. حالا که برایت می‌نویسم، هوا کمی سرد است و من بخاری کوچکم را روشن کرده‌ام و خودم را به یک جوشانده‌ی صحرایی دعوت کردم با شیرینی تولدم.

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم، ساعت شش پیش از اینکه ساعت زنگ بزند، مامان زنگ زد. چقدر خوب است کسانی باشند که حتی وقتی خودت را فراموش می‌کنی به یادت بیاورند. مامان گفت برایم هدیه خریده و هدیه‌ام انتظارم را می‌کشد تا به خانه برگردم. با بابا هم حرف زدم، ماهور چه خوب است که فرصت دارم خاطرات بد زیادم از سالهای سخت حبس بابا و جداییش از مامان را با خاطرات خوب جایگزین کنم، این بزرگترین خوشبختی دنیاست. حالا شهربانو و جلال را آسوده خاطر دوست دارم، روزهایی که با هم بیصدا می‌جنگید من میان اختلافاتشان مادر و پدرم را گم کرده بودم.

اما غافلگیری اصلی امروز اینها نبود، آمدن کیهان صابری بود. کیهان را از دوره‌های کارآموزی بعد از فارغ‌التحصیلیمان می‌شناسم، بعد هم فهمیدم روستاهای محل کارمان نزدیک است. روز اولین بازدیدمان از اینجا با هم

بودیم به همراه دو تا دیگر از همکارهایمان که آنها هم در همین نزدیکی کار می‌کنند و با هم قرار گذاشتیم با هم در ارتباط باشیم و به هم کمک کنیم. کیهان امروز با یک جعبه شیرینی آمده بود، برای تبریک تولدم. کلاسش زودتر تمام شده بود و بعد از پایان کلاس بچه‌ها، زود راه افتاده بود که به موقع برسد. تعجب کردم که اصلاً روز تولدم را از کجا می‌داند، گفت یکبار با هم درباره سنمان حرف زدیم. یادم آمد که آن روز تاریخ تولدم را گفته بودم و او هم یادش مانده بود. راستش خیلی خوشحال شدم اما احساس کردم که لطفش بیشتر از مناسبات معمول همکار بودن است. این هم خوب است هم بد.

کیهان چند ماه از من کوچکتر است، پسر با شخصیتیست، یک آدم منظم، حسابگر و البته مهربان (حداقل با من). سالهاست پدرش را از دست داده و با مادرش زندگی می‌کند، مادرش مدیر یک دبیرستان است. می‌گفت که دوست داشته بیشتر از این به دیدنم بیاید اما منتظر شده تا بهانه‌ای برای آمدن پیدا کند و چه بهانه‌ای بهتر از تولدم.

وقتی با هم حرف می‌زدیم سهراب هم آمد، نتوانستم با او حرف بزنم، زود رفت. چند نامه از اداره آورده بود. کیهان وقتی می‌رفت دعوت‌م کرد که وقتی مادرش ماه آینده برای دیدنش می‌آید برای ناهار به خانه‌اش بروم، من هم قبول کردم. حواسم هست که این دعوت چه معنایی می‌تواند داشته باشد

ولی خب حالا من بیست و هشت ساله‌ام و دارد کم کم دیر می‌شود تا خانواده‌ی خودم را داشته باشم. می‌دانی که کوهیار هم از من جلو زده و بهار امسال با مهتاب دخترِ دایی ناصر عروسی می‌کند. بله ماهور عشق قدیمی، پونه‌ی تو همان دختر ده سال پیش است اما نمی‌شود با این اعداد و ارقام شوخی کرد.

دیروز برای سومین بار برای درس دادن به ستاره به خانه‌یشان رفتم. مادر ستاره می‌گفت پدرش راضی نمی‌شود ستاره به مدرسه بیاید. می‌گفت دختر نیازی به خواندن و نوشتن ندارد، همین که کار خانه را یاد بگیرد بس است. وقتی این را گفت سرش فریاد زد، طوری که خودم هم یکه خوردم. گفتم واقعا تو هم اینطور فکر می‌کنی یا داری حرفهای شوهرت را تکرار می‌کنی؟ سکوت کرد، بعد کمی از خودم برایش گفتم که چطور هم قالی بافته‌ام، هم درس خوانده‌ام. می‌ترسید به شوهرش اصرار کند و من هم انگار دنبال دردرس بگردم کوش کردم که حتما این کار را بکند.

از این گذشته امروز روز خوبی بود، غمهای روزهای پیش را از یادم برد. انگار نه انگار که اینجا همان خانه‌ی ابری روزهای پیش است. فراموش کردن بدترین و بهترین ویژگی ما آدمهاست. فعلا تولدم مبارک... به امید دیدارت عزیزترین.

دوستدارت - بیست و پنج مهر - شب مهتاب

تکلیف ستاره

آمده‌ام روی پشت بام، از آن وقتهاست که دلم هوای یک هم صحبت را می‌کند و دلتنگ تو می‌شوم ماهور دلگیرم، انگار زمین خورده باشم. امروز عصر ستاره آمده بود اینجا، مشق‌هایش را دیدم. احساس کردم از چیزی نگران است. دلیلش را پرسیدم و آن وقت بود که دیوانه شدم. ماهور این آخرین کلاس درس من با ستاره بود. این را خودش گفت و با خجالت گفت «میشه اندازه‌ی یه سال بهم مشق بدید، قول میدم همه‌شو بنویسم.» ماهور اگر جلوی خودم را نگرفته بودم می‌زدم زیر گریه. دلیلش را پرسیدم، گفت «بابام گفته نه دیگه خانوم معلم حق داره بیاد خونه، نه تو حق داری بری پیشش.» معلوم بود اصرار مادر ستاره فقط وضع را بدتر کرده است.

در نگاه پوپک حالت عجیبی هست که پیش از این ندیده‌ام. مرا با کنجکاوی و شگفتی نگاه می‌کند. انگار محو دیدنم باشد، وقتی کسی اینطور نگاهت می‌کند، احساس می‌کنی موجود خارق‌العاده و ویژه‌ای هستی در حالیکه وقتی با خودم تنها می‌شوم موجود ضعیفی را می‌بینم که از ساده‌ترینها عاجز است. ماهور به نظرت این موجود خارق‌العاده‌ی عاجز می‌تواند کاری برای ستاره و آرزویش بکند؟

شکست آدم را تحقیر می‌کند و وجودت را در نظرت بی‌ارزش و پست جلوه می‌دهد برعکس موفقیت که به آدم احساس قدرت می‌دهد، حس

شکست ناپذیری. ماهور من می‌خواهم پیروز بشوم، مهم نیست که چه نبردی را می‌جنگم یا کجای راه ایستاده‌ام. می‌خواهم تا لحظه‌ی آخر پیروز باشم، که شکست نخورم و اگر خوردم تسلیم نشوم. من مبارزم، دنیا پر از نبردهایی است که وجود یک مبارز را می‌طلبد تا به نفع خوبیها خاتمه یابد. می‌خواهم ایستاده بمیرم، باید برای ستاره کاری بکنم.

امروز پوپک برایم هدیه آورده بود، هدیه‌اش مثل خودش زلال، دوست داشتنی و ساده بود. من و مدرسه و خودش را نقاشی کرده بود و کاغذ نقاشیش را لوله کرده بود و با نخ‌ی یک گل بنفش صحرايي روی آن بسته بود. پوپک این روزها خوشحالت‌تر است و من با دیدن شادیش احساس زنده بودن می‌کنم، همین که بودم اینجا خنده بر لبهای یک کودک می‌آورد، یک دنیا است. چه خوب است که دنیا را برای دیگری زیباتر کنی.

معنی عدالت در این دنیا چیست؟ عدالت به معنی سهم یکسان آدمها از زندگی و شادی نیست، اگر بود این واژه بی‌مصدق و بی‌معنا رها می‌شد. به نظر من عدالت لبخندیست که بعد از گریه نصیبت می‌شود. دنیا از وجود آدمهایی که چنین لبخندی را بر لبها می‌کارند، خالی نشود! کاش لذت چنین لبخندی چه داشتنش بر لب و چه کاشتنش بر لبان دیگری بیشتر برایم پیش بیاید.

باید با سهراب حرف بزیم، باید کاری بکنیم، شاید کار بزرگی از دستان
نیاید اما لااقل نمی‌خواهم دوباره ضعف و گرسنگیش را ببینم. این دو روز
سهراب نیامده شاید فردا بیاید.

از اینجا که من نشسته‌ام تمام روستا پیداست، چراغ خانه‌ها حالا در این
ساعت روشن شده‌اند و سوسوزان با تقلای بسیار با تاریکی می‌ستیزند. هوا
رو به سردی گذاشته، امروز صبح که دست و صورتم را شستم تمام بدنم از
سرما می‌لرزید، مخصوصا برای خانه‌ی من که یکه و تنها بالای این تپه مانده
است و در میان خانه‌های دیگر محصور نیست، انگار سرما گزنده‌تر است و
زودتر از راه می‌رسد.

کم‌کم ستاره‌ها دارند خاطر سیاه شب را چراغانی می‌کنند، باید به خانه
برگردم، یک رختخواب گرم انتظارم را می‌کشد. من خوشبختم چون زنده‌ام
و هنوز برای جنگیدن قدرت و انگیزه دارم. پس زنده باد زندگی، زنده باد
نبرد امید تا پیروزی.

پونه جنگجوی تو- بیست و هفت مهر- بام افلاک

از اعلام جنگ به کمال تا قصه تلخ راحیل

عصر یک روز آفتابیست، گرد زرین آفتاب روی دامنه ی تپه و خانه‌هایی که در کنارش پناه گرفته اند هنوز پیداست. امروز روز خوبی بود که تلخ شد. ترجیح می‌دهی کدام را اول بشنوی، خبر خوب یا خبر بد را؟ من همیشه فکر می‌کردم بهتر است خبر بد را اول بشنوی اما الان فکر می‌کنم که خبر بد کام آدم را تلخ می‌کند و بعد دیگر شیرینی خبر خوش به نظرت نمی‌آید.

من جنگ طلب نیستم، اما راستش ناخواسته و شاید جسورانه به پدر ستاره اعلام جنگ کردم. امروز مرضیه اینجا بود، یکی از زنهای روستا. مرضیه مادر میناست. آمده بود از وضع درسی مینا می‌پرسید، چون سال پیش تجدید آورده و به زور قبول شده می‌ترسید که دوباره تکرار بشود. می‌گفت من و پدرش بی سوادیم و نمی‌توانیم کمکش کنیم، نمی‌خواهیم بچه یمان مثل خودمان کور بشود. ماهور چقدر آدمها با هم فرق دارند. من هم گفتم چرا خودت خواندن یاد نمی‌گیری؟ حالا قرار به زنهای بیسواد روستا از جمله مادر ستاره خبر بدهد که کلاس سوادآموزی برگزار می‌کنیم. امیدوارم این دعوت همگانی من را با کمال یا همفکرهایش سرشاخ نکند.

من آدم مهمی هستم، این حسیست که اینطور وقتها سراغم می‌آید. انگار تمام خاطرات بد پشت سر در ذهنم در یک چشم بر هم زدن محو می‌شوند، نور امید چشمم را پر می‌کند و دیگر تاریکیها را نمی‌بینم. انگار تمام

زخمه‌ایم با یک قطره روغن شادمانی مرهم می‌گیرد. زندگی نبرد بودن است، اگر نباشی نبردی نیست. من این وقت‌ها احساس یک سرباز قوی را دارم که تصویری جز پیروزی در خاطرش نمی‌آید.

اما چه شد که کام شیرینم تلخ شد؟ این روزها سهراب غیبت زده، نگرانش شدم و چندبار خواستم زنگ بزنم اما فکر کردم کار درستی نیست. از طرفی نگران پوپک و مادرش بودم و می‌خواستم سهراب را ببینم تا در این باره صحبت کنیم.

سهراب نیامد اما راحیل مادر پوپک برای تشکر کردن آمد. ماهور فکر می‌کردم که بالاتر از سیاهی رنگی نباشد ولی بود و من نمی‌دانستم. هنوز صورت راحیل پیش چشمم است، در همان آتش‌سوزی که پدر پوپک کشته شد، راحیل هم بخشی از صورتش سوخته و یک چشمش را از دست داده است. اولش که آمد نفهمیدم عینک روی چشمش بود و روسریش را طوری روی صورتش کشیده بود که آثار سوختگی را ندیدم اما بعد از اینکه شروع کرد به حرف زدن عینکش را برداشت و چشمش را نشانم دادم. درک نمی‌کنم که چرا این همه درد باید سهم این زن بشود.

گفت پوپک شما را خیلی دوست دارد، حتی بیشتر از من. گفتم نه اشتباه می‌کنی، گفت پوپک به من می‌گوید خانوم معلم خوشگل است اما تو زشتی و بعد سرش را زیر انداخت و گریه کرد و همانطور میان اشک‌هایش گفت،

خب راست میگوید. بغضم را توی گلویم نگه داشتم تا فضا را از آنچه بود دردناک تر نکنم، اما حالا فکر می‌کنم کاش گریه کرده بودم، کاش راحیل می‌دانست قهرمان دخترش یک آدم ضعیف است که هیچ احساس برتری در خودش نسبت به او ندارد.

گفت پیش از آتش سوزی خیاطی می‌کرده، اما حالا با یک چشم که بینایش هم ضعیف شده دیگر نمی‌تواند. ماهور قصه آدمها چرا انقدر از هم دور است، باور می‌کنی فاصله‌ی دنیای دو آدم از مساحت کل کره‌ی زمین بیشتر است؟ باورت میشود من و راحیل فقط چند ماه اختلاف سنی داریم؟ حالا برای راحیل گریه می‌کنم اما بیش از این قول داده‌ام کاری برایش بکنم، حتما باید راهی باشد.

پونه‌ی گریان - سه مهر - دشت فاصله‌ها

جنگجویی که از خون می‌ترسد

نیمه شب است از خواب پریده ام، خواب بدی دیدم. می‌دانی که ترسو نیستم، ولی حالا با تمام وجودم دلم آغوش مامان را می‌خواهد. امروز پدر ستاره اینجا بود، با توپ پر آمده بود. تهدید کرد که اگر پایم را از حدودم فراتر بگذارم، من را سر جایم می‌نشانند. نمی‌خواستم پا پس بکشم اما احساس کردم کم آوردم، دلیل این همه نفرتش را نمی‌فهمیدم، شجاعت به خرج دادم و پرسیدم چرا؟ جوابی نداشت، ماتش برد و بعد فریاد زد که دلیلش به خودش مربوط است. گفتم «تو با این کارت داری بچه‌ات را ذره ذره می‌کشی. بچه‌ای که نتواند بخواند و بنویسد از همین حالا پیش همه‌ی هم سن و سالهایش احساس حقارت می‌کند.» اما نایستاد که حرفم را گوش کند، با این تهدید رفت «اگه تو زندگی من دخالت کنی بد می‌بینی.»

رادیو را روشن کردم تا شاید آرام بگیرم. یک موسیقی آرامبخش پخش می‌کند اما حالا فقط به یک صدا نیاز دارم، یک صدای آشنا. اگر نمی‌ترسیدم مامان نگران شود، همین حالا زنگ می‌زدم. اصلا من دیوانه‌ام که برای تو می‌نویسم. کسی که جواب نمی‌دهد! ماهور از سنگ که نیستی. قبل‌ترها مهربانتر بودی.

رفتم کنار پنجره، آسمان چقدر سیاه است و سکوت مرگباری بر تمام دشت حاکم. چرا ما آدمها اینقدر موج می‌خوریم، چرا اینقدر کوچکیم. انگار

درون وجودم هزاران شخصیت متناقض در سکوت منتظرند تا فرصتی برای ظهور پیدا کنند. بعضی ضعیفند، بعضی قوی. قوی‌ها بیشتر موفق می‌شوند حرفشان را به کرسی بنشانند مثل امید اما گاهی دچار حالتی می‌شوم که خیال می‌کنم هرگز خودم را نمی‌شناسم. میان این آدمک‌ها موج می‌خورم و حالا انگار دختر کوچکی در من فرمان می‌دهد، دختری که ترسیده و دل‌تنگ خانه است.

هیچ دردی دوست داشتنی نیست اما من دردهای فصلی را در مقایسه با دردهای بی‌درمان همیشگی دوست دارم. دردهای فصلی قدر داشته‌هایت را در نظرت بیشتر می‌کنند و وقتی درمان می‌شوند شادت می‌کنند. امان از دردهای بیدرمان همیشگی اینها زمینت می‌زنند، دردهایی که یا چون خیلی شخصیند نمی‌توانی با کسی سهیم شوی، (حتی اگر سهیم شوی کسی آنطور که باید درکت نمی‌کند، تازه اگر گوشه‌های شنوا و قلب بازی برای بیان‌شان پیدا کنی، خودت به زودی از گفتن دردهای تکراری لاعلاج که از تو یک آدم غرغرو می‌سازد خسته می‌شوی) یا خیلی عمومیند که آنوقت هیچ انسانی درمانی برایشان نمی‌شناسد مثل همین درد تنهایی و دل‌تنگی که ناخودآگاه بی‌هوا گریبان‌ت را می‌گیرد، مثل درد نادانی و جهل آدمهایی که در اطرافت زندگی می‌کنند.

ماهور من یک دخترم، این برای تو معنایی دارد؟ وقتی به اینجا آمدم فهمیدم دختر بودن جنگ بزرگی است، در برابر قلب لطیفترت، دنیا برعکس بیشتر با تو تندی می کند تا مدارا. بی بی سروین پیرزن خمیده قامت روستا اولین باری که مرا دید، با لحن نصیحت آمیز خیرخواهانه ای گفت «دختر جنسش شیشه است، باید گذاشتش توی گنجه، اگه عاقبت بخیری می - خواهی برو خانه ی پدرت، شوهر کن تو حالا باید بچه های خودت را بزرگ کنی نه بچه های مردم را» بار آخر هم که در عروسی دیدمش گفت «اگر شوهر می خواهی بگو برایت خواستگار بفرستم» خب راستش این است که بعضی حرفها که در ظاهر درستند بی اندازه ظالمانه و اشتباهند. به بی بی سروین گفتم نامزد دارم و تا سال دیگر ازدواج می کنم. می خواستم از دستش نجات پیدا کنم که البته حرفم تأثیر خودش را کرد اما داغ حرفش روی دلم ماند از آن داغهایی که تنهایی را به طرز وحشتناکی توی سرت می کوبند.

انگار اگر ضعف از خودت نشان ندهی، همه جدی جدی خیال می کنند از سنگ یا آهنی و بیشتر زخم می زنند. فقط تو می دانی که قلب من شکستنی ترین بلور دنیاست. شکستنی تر از تمام شیشه هایی که سروین سراغ دارد اما در این بلور نازک جرأت و غیرت یک شیر نهفته است، دوست دارم این قدرت عجیب را شور زندگی بنامم، میلی عجیب و قوی در من که هر کسی نمی بیند. آنقدر آرزوهای بزرگ دارم که کوچکی وجود خودم را برای

رسیدن به آنها فراموش می‌کنم. من یک دخترم اما من بیشتر از آن یک انسانم، این شاید آن چیزی است که سروین هنوز نمی‌داند.

اشکهایم را به خاطر بسپار، هیچکس جز تو این اشکها را نخواهد دید مگر کسی که سرزمین تنهاییم را فتح کند.

دوستدارت - سوم آبان - غربت یک نیمه شب

برادری به نام سهراب و تصفیه حساب غیرمنتظره

رادیو را خاموش کردم، از اخبار متنفرم، مضطربم می‌کند. این دنیا، دنیای اخبار سراسر بد است، بیماری و جنگ و قحطی و بی اندازه مرگ. هر روز آدمهای زیادی در جنگ کشته می‌شوند، اما جنگ‌ها کمتر نمی‌شود بلکه با سربازان تازه نفس ادامه می‌یابد چون آنهایی که آتش جنگ را روشن می‌کنند، خودشان به جنگ نمی‌روند، فقط تماشا می‌کنند.

اما من می‌خواهم برایت خوش خبر باشم. امروز مامان زنگ زد، خوشحال بود، فکرش را بکن با بابا رفته بودند پارک قدم بزنند! این خبر خوب است که توی رادیو نمی‌گویند، خبری که عمق خوبیش را فقط من و تو می‌دانیم. خبر خوب دیگر اینکه گلدان توی کلاس که وقتی من آمدم پژمرده بود، امروز گل داده گرچه این را شاید هیچکس جز من نفهمید.

ظهر به سهراب زنگ زدم، دیگر غیبتش آنقدر طولانی شده بود که نتوانستم دست روی دست بگذارم. درست ده روز است که پیدایش نیست. گفتم ما را فراموش کردی، بیشتر از اینها سر می‌زدی. گفت این چه حرفیست شما مثل خواهرم برایم عزیزید، مریض بودم و نامه یا بسته‌ی خاصی هم نبوده که برایتان بیاورم. گفت من چون تازه‌وارد بودید اوایل بیشتر سر می‌زدم تا اگر کمکی از دستم برمی‌آید بکنم، حالا که دیگر خودتان همه چیز را بلدید. احساس کردم چیزی را مخفی می‌کند، پا پی‌اش نشدم. از پوپک و

راحیل حرف زدیم و قول داد که باز برایشان وسایلی بخرد و ببرد و با چند نفر صحبت کند که اگر می‌توانند کمکی کنند. چه خوب است که کسی با آدم همدل باشد.

امروز کیهان زنگ زد این دومین باریست که بعد از تولدم زنگ می‌زند و من هنوز شاید آنقدر شهری نشده‌ام که من هم به او زنگ بزنم و سراغش را بگیرم. نمی‌دانم شاید یک جور غرور دخترانه باشد، شاید هم از همان اخلاقهای روستایی که برایش زیاد مسخره شده‌ام؛ شاید هم به خاطر فاصله‌ی زیادمان باشد، کیهان هنوز هیچ چیز در مورد خانواده و گذشته‌ام نمی‌داند. قرار است به زودی به دیدنم بیاید. به نظرت دختر دهاتی بودن عیب بزرگیست؟ میدانم بزرگ است، حداقل برای آدمهای زیادی، اما من از آنچه هستم شرمنده نیستم. آخر ندارد باید این حرفهای سخت را به کیهان بگویم.

راستی یادم رفت از کلاس درس با زنهای روستا برایت نگفتم، دیروز بعد از ظهر با دلشوره‌ای که به خاطر دعوایم با کمال داشتم، سر کلاس رفتم. همراه مرضیه، سه نفر دیگر آمده بودند، مادر بیژن و مهین که قبلا ندیده بودمش و حدس بزن کی؟ وقتی دیدمش خاطرات بدش از خاطر م رفت، بی بی سروین با آن پشت خمیده آمده بود از من درس بگیرد. حالا او هم می‌داند که حضور من اینجا چقدر می‌تواند مفید باشد. می‌بخشمش چه بسا این پیرزن اگر فرصت مرا داشت خیلی بهتر از من می‌شد.

وقتی درس می‌دادم به او بیشتر نگاه می‌کردم، با نیش و کنایه‌هایش آشنا هستم و حالا می‌خواهم بعد از این تصفیه حساب با هم دوست باشیم. خسته-ام باید بخوابم، فردا کلی کار دارم. شب بخیر عزیزترین.

پونه خوش خبر- پنج آبان- کلبه‌ی تاریک

شب عقرب

نزدیک بود بی پونه بشوی! دیروز دلتنگ بودم، و همین دلتنگی کار دستم داد. معمولا هوا که تاریک می‌شود زود به خانه برمی‌گردم اما دیروز روی تخت سنگی مشرف به روستا نشسته بودم و در نور چراغ قوه کتاب شعر می‌خواندم. کم کم که سوز سرما به لرزم درآورد از جا بلند شدم که به خانه برگردم، همینطور که می‌خواستم چراغ قوه‌ام را خاموش کنم از دستم سر خورد و روی زمین افتاد.

همه جا تاریک بود و نمی‌دیدم، مخصوصا که تازه چراغ قوه را خاموش کرده بودم و چشمم به تاریکی عادت نداشت، با دست کنار تخته سنگ روی زمین را جستجو کردم و ناگهان با سوزش شدید دستم، خودم را عقب کشیدم، عقرب دستم را گزیده بود. وحشت زده و دردمند خودم را به خانه رساندم، نمی‌دانستم از چه کسی می‌توانم کمک بگیرم.

حتی فکر چنین لحظه‌ای را هم نکرده بودم، مخصوصا که درد زیاد قدرت فکر کردن را از آدم می‌گیرد. محل گزیدگی را مکیدم و بازویم را محکم با روسری بستم. تلفن را برداشتم و به دفترچه تلفن نگاه کردم، سه نفر در نظرم آمدند، سهراب، کیهان و مهری. ناخودآگاه شماره‌ی سهراب را گرفتم. سهراب زود تلفن را برداشت، ماجرا را که تعریف کردم، خیلی ترسید، گفت زود خودش را می‌رساند.

حس عجیبی بود، دیشب تا نیمه شب با سهراب درمانگاه بودیم، خیلی کمکم کرد، انگار این فرصت پیش آمده بود تا برادریش را ثابت کند. هیچوقت برادر بزرگتری نداشتم ولی دیشب سهراب به من این تجربه خوب را چشاند. امروز هم از صبح آمد، اداره‌ی کلاس را بدست گرفت و از من خواست استراحت کنم.

حالا پونه‌ی تو با دست بسته در خانه دراز کشیده است. دلم نیامد مامان را با گفتن وضع نگران کنم، فقط بچه‌ها ماجرا را فهمیدند و به خاطر همین عصر مهری و دو نفر دیگر برای عیادتم آمدند، مهری برایم آش آورده بود. و فکر کن مهین به جای دلداری چی می‌گفت «نیش عقرب شومه، حواست باشه خانوم بدخواه داری» گاهی حوصله‌ی خودم را هم ندارم، الان از همان وقتهاست.

پونه‌ی زخمی - هفت آبان - کلبه‌ی سکوت

دفترم گم شد

حق داری که دلگیر باشی، حالا یک هفته می شود که برایت ننوشته‌ام، حدسش را بزن چه اتفاقی می توانست من را از نوشتن برای تو باز دارد. به یادت بودم، تنهاییم مرا به طرز عجیبی به سوی تو جذب می کند. تو بخشی از وجود منی به اندازه‌ی تمام خاطره‌های مشترکی که ساخته‌ایم، خاطراتی که زیاد و عمیق بودند.

برای من که صادقانه احساسم را برایت می نویسم، همیشه این ترس بوده که مبادا کسی جز تو نامه‌هایم را بخواند. وقتی دفترم گم شد، خیلی نگران شدم. همه جا را زیر و رو کردم، حتی از بچه‌ها پرسیدم و کمک خواستم تا اطراف کلاس را بگردند اما پیدا نشد.

امروز خیلی اتفاقی توی کشوی میز کارم آنرا زیر چند دفتر و کتاب دیگر پیدا کردم، یادم نمی آید کی آنرا آنجا گذاشته‌ام و چطور زودتر از این پیدایش نکردم. نمی دانم شاید اصلا داخل کشو را نگشته بودم. ماهور وقتی برایت نمی نوشتم فهمیدم چقدر محتاج بودنت هستم، محتاج شنیده شدن.

زخم دستم حالا کاملا خوب شده اما خاطره اش را حمل میکنم. غافلگیر شدن با یک اتفاق بد در حین آرامش و بی خبری آدم را بی اعتماد می کند. شاید این یک جور آگاهی یا تجربه باشد اما بیخبری آرامش‌بخشتر است،

حداقل برای من. درست است که میگویند بیخبری و خوش خبری. زخمهای جسم خوب می شوند و دردشان تسکین می یابد و برایش اغلب مسکن یا درمانی هست اما نه برای زخمهای روح.

فردا مهمان کیهان و مادرش هستم، از همین الان برایش اضطراب دارم. لباسهایم را آماده کرده ام، در این سرما دوش گرفته ام و حالا کنار بخاری نشسته ام تا موهایم خشک بشود و بخوابم. موهای سرخ قهوه ای من، همان قصه ی همیشگی، موهای نخواستنی من. مشکل اما رنگ مویم نیست، نمی دانم مشکل از کجاست. شاید یک فاصله ی بزرگ مخفی میان من و کیهان که حالا ترس روبرویی با مادرش هم به این مشکل اضافه میشود.

چند روز پیش کیهان به دیدنم آمده بود، مصمم بودم که درباره ی خانواده ام همه چیز را صادقانه برایش تعریف کنم اما نشد. راستش وقتی با کیهان حرف زدم فهمیدم که فقط نوع مشکل آدمها فرق دارد وگرنه همه در داشتن مشکلاتی که به نظر خودشان جدی و حیاتیست مشترکند.

کیهان با مادرش اختلاف نظر دارد، مادرش آدم سختگیریست و به او آزادی انتخاب نمی دهد. احساس کردم به من پناه آورده، شاید همین قلدربازی و دیوانگیهای من به او این تصور را داده که من می توانم به او کمک کنم تا از دخالتهای مادرش در زندگی اش نجات پیدا کند. حرفهایم

برایم تازگی داشت، سفره‌ی دلش را برایم باز کرده بود و من دیگر نتوانستم موضوع خودم را بگویم.

خودم را سپرده‌ام به جریان زندگی که مرا به سویی ببرد، چیزی برای پنهان کردن ندارم. با چیزهایی که از مادر کیهان می‌دانم از همین الان می‌توانم حدس بزنم که اگر درباره‌ی خانواده و گذشته‌ام بدانم، مخالفت می‌کند. اما نگران نیستم چون آنقدر برای خودم ارزش قائل هستم که نخواهم خودم را تحمیل کنم.

ماهور تو ناراحت می‌شوی که من عروس بشوم؟ فکر می‌کنی من فراموش می‌کنم؟ آرزو کن که فراموشت کنم، آنوقت می‌توانی مطمئن باشی که به آرزوی همیشگیت رسیده‌ای، یعنی خوشبختی من.

پونه‌ی تنهای تو - پانزده آبان - شب نگرانی

هرگز دروغ نگوا

دارم گریه می‌کنم ماهور، تازه رسیده‌ام خانه، مهمانی خوبی بود، عالی، بهتر از این نمی‌شد، مخصوصا اگر تغییر حالت نگاههای خانم شمس مادر کیهان بعد از اینکه درباره‌ی خانواده‌ام برایش گفتم را از آن حذف کنی و حرفهای کنایه آمیزش را نادیده بگیری. طوری نگاهم می‌کرد که انگار دارد به نوکرش نگاه می‌کند یا اینکه من با نشستیم دارم صندلی ناهارخوری پسرش را کثیف می‌کنم! این حق پونه‌ی تو نبود که اینطور تحقیر بشود. بی انصاف نیستیم رفتار کیهان مثل مادرش نبود اما چه فایده.

ظهر کیهان آمد دنبالم تا مرا به خانه‌اش ببرد، مادرش آنجا منتظر بود. همه چیز به ظاهر خوب پیش می‌رفت تا اینکه که مادر کیهان بعد از ناهار از من درباره‌ی خانواده‌ام پرسید، خب قول داده بودم که راستش را بگویم و نترسم اما ماجرا تلخ تر از این حرفها بود، کیهان به او گفته بود که مادرم روانشناس است. انگار یک لحظه دنیا روی سرم خراب شد، این حرف چطور به کیهان رسیده بود. چقدر سخت به خاطر یک اشتباه تنبیه شدم، بدتر از این نمی‌شد.

ماهور من دروغ را دوست ندارم و تو می‌دانی. نه گفتنش را نه شنیدنش را. اما گاهی پیش می‌آید، اعتراف میکنم اشتباه کردم اما راستش نمی‌توانم خودم را زیاد ملامت کنم، قصه اش طولانیست. یادت هست از نسرین و

دارودسته‌اش در دانشگاه برایت گلایه می‌کردم. اسمش را بگذار دردهای یک دختر دهاتی. حتی یادآوری آن روزها آزارم می‌دهد.

از آن روزها و زخمهایش سکوتِ بیشتر نصیبم شد و تنهایی عمیق. چه خوب بود خاله شیرین بود تا گاهی سفره‌ی دلم را پیشش بی‌هوا باز کنم و از حرفهایش تسلی بگیرم. یاد گرفتم از آدمها دور بایستم، فاصله‌ام را حفظ کنم و آدرس زخمهایم را به هیچ غریبه‌ای ندهم.

دارم با این حرف‌ها خودم را تبرئه می‌کنم؟ نه. فقط می‌خواهم لااقل تو بدانی که چرا آن دروغ را گفتم. بعد از پایان دوره دانشجویی با خاطرات تلخ ناخوشایندش، دوره‌ی کارآموزی بین یک گروه غریبه افتادم، بچه‌ها را نمی‌شناختم. غریبه بودم و می‌خواستم غریبه بمانم اما خب غریبگی هم خودش نقطه ضعف است دیگر. مخصوصا که از آدمها به جای لبخندهای گرم، سنگینی نگاه‌ها را دریافت کنی.

یک روز از همین روزها خاله شیرین مرا به کلاسم رساند و بچه‌ها او را دیدند. ماهور خنده‌دار نیست؟ چه سری بود که نگاه بچه‌ها به من عوض شد، یکی از بچه پرسید مادرت بود و من تأیید کردم و بعد دروغ کش آمد و من شدم پونه دختر یک روانشناس با یک ماشین مدل بالا. کاش مامان هیچوقت نفهمد. آن وقت تازه فهمیدم، گاهی احترام آدمها از بی توجهی‌هایشان نفرت انگیزتر است.

سرم درد می‌کند، باید بخوابم. چقدر خوب شد که این مهمانی کذایی تمام شد و چه خوب شد که چیزی به مامان از آن نگفتم. خاطره این روز را به فراموشی می‌سپارم، فکر کنم کیهان هم ترجیح بدهد فراموشش کند.

آدمها را نداشته‌هایشان به زانو در نمی‌آورد، آنچه آدمها را می‌شکند داشته‌هایشان است، حتی اگر آن داشته‌ها آرزو و رویا باشند. کسی که اسیر و در بند است هرگز رنج نمی‌کشد مگر آنکه رویای آزادی را در سرش پرورانده باشد و من هم امروز درد می‌کشم، نه به خاطر جایی خالی در زندگیم؛ به خاطر اینکه آرزوی داشتن چیزی را به وجودم راه دادم، مجازات آرزو کردن، نرسیدن است.

دختردهاتے دروغگو- شانزده آبان - غروب غریبانهی من

رنج کاشتن - لذت درو کردن

امروز روز شلوغی بود و حالا یک حس خوب در دلم ته‌نشین شده است. نشسته‌ام کنار بخاری کوچکم و منتظرم غذایم گرم شود.

فکرش را بکن، بی‌بی سروین امروز توانست نوشته‌های روی کتابم را بخواند. داشتم مشقهای مرضیه را صحیح میکردم، سروین زد روی پایم مادر اینجا نوشته آموزش الفبا؟ انگار کور را بینا کرده باشم، احساس پیامبری کردم، میخواستم سروین را بغل کنم و ببوسم.

لذتبخش است که پس از رنج کاشتن، لذت درو کردن را تجربه کنی. آدم را کاشته‌های درو نکرده مستهلک و نابود می‌کند. رنج کاشتن را شادی برداشت محصول از خاطر می‌برد اما رنج درو نکردن، رنج بیحاصلی بی درمان است. آدمها به اندازه ی بذرهایی که کاشته اند و محصولش را ندیده اند پیر می شوند. اینطور وقتها کاش لذت درو کردن بذرهایی که خودت نکاشته ای به داد آدم برسد، کاش خاک خطّه ی ما حاصلخیز تر بود.

امروز بعد از کلاس دو مهمان ناخوانده داشتم، مهمانی که از آمدنش احساسات عجیبی سراغم آمد، گاهی ترس و شجاعت با هم مخلوط می شوند، نمی دانی کدام بیشتر است، انگار دو سرباز کهنه کار درونت می جنگند، یک جنگ برابر. ستاره و مادرش بعد از کلاس آمدند. ستاره مشقهایش را نشان

داد و من دلم می‌خواست پدرش را زیر مشت و لگد خرد کنم که اینطور این بچه را از ساده‌ترین حقیقت محروم کرده. بعد که کارم تمام شد مادرش به حرف آمد که همیشه آرزو داشته خواندن و نوشتن یاد بگیرد و حالا به خاطر حرفهای آن روز من تصمیم گرفته این آرزویش را برای دخترش محقق کند. سرزمینی که کسی در آن زور می‌گوید، از چنین مبارزانی خالی نباشد.

امروز مامان زنگ زد، گلایه‌ها داشت از بیوفایی من. چند بار قبلاً گفته بود و حالا چون خبر تعطیلات چند روزه‌ی هفته آینده را داشت می‌خواست می‌بخش را محکم بگوید. قول دادم برای تعطیلات به خانه بروم. من هم دلتنگ بودم اما گاهی آدم جنگ‌ها و دردهای بزرگتری دارد که دلتنگی را ناچار است در خودش خاموش کند. آن هم وقتی برای دلتنگی علاجی نیست، من سالهاست دلتنگی را انتخاب کرده‌ام تا زنده بمانم. میل سفر در دلم خانه دارد، مثل یک پرستوی مهاجر، آشیان همیشگی ندارم. این همه رفتن را و دل‌کندن را به جان می‌خرم که جاری بمانم که راکد نشوم و نپوسم، تا در هر سنی که هستم به جرأت بگویم من این سالها را زندگی کرده‌ام.

دیروز کیهان زنگ زد، احساس کردم او هم مثل من مأیوس است، دیگر برایم مهم نیست کاش می‌شد رابطه را مثل یک کتاب که با ذائقه ات جور در نیامده در همان صفحات آغازین بست و توی کتابخانه گذاشت و هرگز دیگر سراغش نرفت. اما خوب نمی‌شود با آدمها اینطور رفتار کرد.

کیهان از نظر من پسر با شخصیت و قابل احترامیست، دیروز هم سعی داشت با حرفهایش از من دلجویی کند. اما آخرش که چه؟ او هم جنگهای خودش را دارد و من از همین الان میبینم که چقدر راههای ما از هم جداست، چرا خودمان را بیشتر از این آزار دهیم. کیهان خودش هم اعتراف کرد که مادرش مخالف ادامه این رابطه است ولی گفت به نظر او هنوز همه چیز مثل قبل است.

امروز که به روستا رفته بودم به راحیل و پوپک سر زدم، دیروز سهراب با کمک چند دوست برایشان کمی هدیه برده بود. این رفتن برایم یک جنگ بود چون باید از خودم بزرگتر می‌بودم. شاید همیشه خودم را پشت نقاب خانوم معلم مخفی میکنم اما وقتی به خانه پوپک میرفتم این احساس را نداشتم، خانوم معلم برای همه سوالها یک جواب دارد حداقل در ذهن بچه‌ها اما سوال پوپک و راحیل در ذهن من هیچ جوابی نداشت. راحیل میگفت که میخواهد برای پیدا کردن کار به شهر برود و دنبال کسی بود که چند روز از پوپک نگهداری کند.

پونهی مهاجر- هجده آبان- آشیان من

میل سفر

این روزها هوای سفر دارم، انگار نه انگار که دارم به خانه‌ی خودم باز می‌گردم. بی آنکه بفهمم دل سپرده ام به این سرزمین و به این آدمها هرچند هنوز بینشان غریبم. دلتنگی حس عجیبیست می‌توانی آنرا نسبت به چیزها و کسانی که در ظاهر سهمی در زندگیت نداشته اند هم احساس کنی.

نشسته ام روی یکی از نیمکتهای کلاس، بچه‌ها رفته اند و من حالا از زاویه آنها به این کلاس و به آن تخته سیاه قدیمی نگاه میکنم. دنیا چقدر عوض میشود تنها با یک تغییر ساده ی زاویه دید. از اینجا دنیا بزرگتر و پر رمز و رازتر به نظر می‌آید.

امروز سهراب آمده بود، سادگی و صفای این آدم جالب است. روستازاده ای که دنیایش خیلی بزرگتر از شهرنشین‌هاست. از تنگ نظریهای خاص روستا آزاد است. بعد از آن ماجرای بردنم به درمانگاه، دوستیمان صمیمی تر شده است. چند بار داداش سهراب صدایش کرده ام. امروز جسارت به خرج دادم و پرسیدم چرا ازدواج نکرده ای؟ تازه فهمیدم سهراب چهار سال از من بزرگتر است. میگفت پدرش وادارش کرده با دختر عمویش ازدواج کند و او قبول نکرده و بعد از آن هم رابطه‌اش با پدرش شکراب شده است، بعدتر هم او کسی را دوست داشته اما نشده.

به نظر من هم دوست داشتن یک جور باختن است، نمی‌گویم یک باختن دوست داشتنی چون هیچ باختنی دوست داشتنی نیست. دوست داشتن باختنیست لازمه‌ی انسان بودن. در هر رابطه کسی می‌بازد که بیشتر محبت دارد. مهربان‌ها بازنده‌های بزرگند.

دوست داشتم برای سهراب از مهری بگویم، که دختر خوبیست و از نظر من به هم می‌آیند اما فکر کردم نباید تند بروم، شاید احساس کند دارم در زندگیش دخالت میکنم. من اهل اینکارها نیستم ولی خب سهراب دیگر برایم حکم برادری را دارد که نمی‌توانم به فکرش نباشم. چطور است بسپریم به بی بی سروین که برایش آستین بالا بزند! شوخی میکنم!

شاگرد درد - بیست و یک - آبان - مدرسه من

خدا حافظه با گنجشکها

زنگ نقاشیست، بچه‌ها دارند یک قطار می‌کشند که من برایشان روی تخته کشیده‌ام و من فرصتی یافته‌ام تا آخرین نامه ام برای تو پیش از سفر را بنویسم. کاش می‌توانستم به دیدارت بیایم و محکم در آغوش بگیرم تا خاطره آغوش را برای تمام روزهایی که پیشم نیستی و من برایت می‌نویسم در خاطرم ثبت کنم. ماهر بین ما پیوندی عجیب هست، تو احساسش نمی‌کنی؟

من دلم می‌خواست تو همسفرم باشی، هر جا که می‌روم با من بیایی. نگو که آرزوی بزرگیست! به دنبال یک همسفرم و تنها مانده‌ام، چه کسی بهتر از تو که در این سالهای طولانی زیباترین احساسات قلبم را برایش نوشته‌ام، کسی که محرم اسرار ناگفته‌ی من بوده، ماهر کاش این غیرممکن، ممکن می‌شد.

این روزها همه با من طوری رفتار می‌کنند که انگار مسافر سفر طول و دراز بی‌بازگشتی هستم. مه‌ری برایم شالگردن بافته، وقتی برگردم برایش وسایل گلدوزیم را که سالهاست وقت نکرده‌ام از آن استفاده کنم، می‌آورم. چند تا هدیه دیگر هم گرفته‌ام که می‌خواهم برای مامان ببرم.

دیروز باز هم کیهان زنگ زد، گفت که می‌خواهد برای تعطیلات به خانه برود و می‌خواست از من خداحافظی کند، گفتم که من هم برای تعطیلات می‌روم و او هم اصرار کرد که همسفر شویم، راستش نمی‌خواستم بپذیرم اما سرانجام پذیرفتم شاید به این امید که این سفر پرونده‌ی این رابطه را برای همیشه ببندد.

این روزها راحیل درمانده بود که چطور به شهر برود، چون کسی را پیدا نکرده که از پوپک نگهداری کند. با سهراب حرف زدم گفت میتواند پوپک را چند روزی پیش مادر بزرگش بگذارد. سهراب مادر ندارد، مادرش سالها پیش فوت کرده و او با مادر بزرگ و پدرش زندگی می‌کند. مهربانی او من را شرمند کرد. به راحیل گفتم اگر تا وقتی من برگشتم صبر کنی من هم چند روزی می‌توانم پوپک را پیش خودم نگهدارم.

حالا پوپک دارد بی آنکه این موضوع را بداند قطاری را نقاشی می‌کند. چشمهایش برق عجیبی دارد، چشمهای درشتی به رنگ عسل. روزهاست به سرنوشتش فکر می‌کنم، کاش آینده خبرهای خوشی برای او بیاورد. دخترکی که زیبایی مرا به رخ مادر زخمیش می‌کشد آنقدر از این دنیا و محاسباتش دور است که حقیقت نیست در بیخبری و بی‌گناهی‌اش بشکند و بازی زندگی را پیش از شروع ببازد.

چمدانم را بسته‌ام، از همه خداحافظی کرده‌ام. قرار است بعد از پایان کلاس کیهان دنبالم بیاید. این قسمت سخت ماجراست، حرفهایی که در این راه باید گفته شود. کیهان آنقدر باشخصیت هست که از حرف زدن با او نترسم. وقت کم است باید به نقاشی بچه‌ها نمره بدهم و بعد از این گنجشکهای سرزنده خداحافظی کنم. از خانه برایت می‌نویسم.

مسافرتو- بیست و سه آبان - کلاس زندگی

استقبال شکوهمند

اینجا اتاق کوچک من است. اتاق سالهای دانشجویی، اتاقی که هنوز یادگار تو روی طاقچه‌اش برایم چشمک می‌زند. اتاقی که مرا هم یاد تو می‌اندازد هم نه. خبر بیماریت که به گوشم رسید، فهمیدم فراموشت کرده‌ام که باید خبرت را از دیگران بشنوم. می‌دانم که از من دلگیری اما می‌ترسیدم از دستم بروی، از دست دادن سخت است. گفتم فراموشت کنم، بیوفایی آسانتر است. و بعد نامه‌ها کم شدند و کم شدند تا برای مدتی طولانی دیگر برایت ننوشتم. وقتی برای تو نمی‌نوشتم، برای خودم هم ننوشتم. شدم یک صندوقچه پر از حرف و سکوت کردم، سکوتی که به جنون ختم می‌شود.

ماهور کاش هر وقت حرف حسابی داری، یک جفت گوش در آن حوالی بیابی که بدهکار حرف حساب باشد. کاش هیچوقت مجبور نشوی حرف حسابت را قورت بدهی و سکوت کنی، یکبار، دوبار، سه بار، صدبار... یاد می‌گیری انکار خودت را، یک روز به خودت می‌آیی که بار دلت خیلی سنگین است و هیچ چیز دردت را کم نمی‌کند.

حالا که برایت می‌نویسم، کوهیار رفته مهتاب را برساند، مامان بابا هم رفتند بخوابند. هنوز غروب نشده بود که رسیدیم، خیابان نزدیک خانه از کیهان خداحافظی کردم و به مامان زنگ زدم که رسیده‌ام و دارم می‌آیم.

حیفم آمد پیاده‌روی پوشیده از برگهای پاییزی را زیر پا نگذارم و قدم نزنم. هوای ملس پاییزی را مزه مزه کردم و تا خانه برای خودم شعر خواندم.

مامان در قاب پنجره ایستاده بود و انتظارم را می‌کشید. وارد که شدم عطر غذا مستم کرد. انگار مهمانی بزرگی باشد. وقتی مامان را بغل کردم، فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم، یاد آن نیمه شب افتادم که دیوانه وار آغوشش را احتیاج داشتم. بابا هنوز از سر کار برنگشته بود، راننده یک شرکت است. خیلی زود بابا هم رسید، کوهیار و مهتاب هم با او بودند. بعد از شام هم خاله شیرین و خانواده‌اش آمدند. یک جمع صمیمی و گرم، امشب خانه را از همیشه بیشتر دوست داشتم.

مامان پرسید که با اتوبوس آمدی؟ به تو قول داده‌ام که دیگر دروغ نگویم حتی دروغهای کوچک، گفتم که با همکارم آدمم و حالا می‌دانم احتمالا فردا پاپی می‌شود که سر از ماجرای همکارم در بیاورد.

اما کیهان، اعتراف می‌کنم که حماقت من بی‌پایان است. می‌دانم این از آن وقتهاست که حرفهایم حسابی عصبانیت می‌کند اما دست خودم نبود. ماهور. دلم برایش سوخت، احساس کردم اگر آنقدر تند جلویم در بیایم و سفت و سخت در را پیش رویش ببندم، می‌شکند. سکوت کردم، لبخند زدم، حرف زدیم. کمی از خانواده‌ام برایش گفتم و او هم از مادرش. از کار حرف زدیم و بچه‌ها. همه چیز خوب بود جز آن دردی که من در سینه داشتم؛ از

اینکه انگار حس می‌کنم این رابطه سرانجامی ندارد و الکی دارم ادامه می‌دهم.

از من دلگیر نباش، خودم درستش می‌کنم.

پونه‌ی تو- بیست و چهار آبان- اتاق خاطره‌ها

غروب مهتاب

این پارک برای من پر از خاطره است، همه‌ی فصلهایش را دیده‌ام، همه لباسهایش زیباست، چه وقتی سبز می‌پوشد چه وقتی نارنجی و زرد و چه روزهایی که تن عریانش را سپر بادهای سرد می‌کند. دلم می‌سوزد ماهور احساس می‌کنم خیلی دیر به دنیا آمده‌ام، دنیا دیگر رمز و رازی ندارد که من در افسونش گیج و مست شوم.

ماه را دنبال می‌کنم، هرشب، از هلال تا بدر، از بدر تا هلال و فکر می‌کنم که یک آدم هزار سال پیش چقدر از دیدنش شگفت زده می‌شد و به فکر فرو می‌رفت، اما من چه. آدم‌های عصر ما سرد شده‌اند، دنیا با همه‌ی رمز و رازش دیگر هیچکس را به شگفتی در نمی‌آورد. انگار همه‌ی اسرار کشف شده‌اند، درحالی‌که خیلی کم می‌دانیم برای هر سوال جواب دهان پرکنی ساخته‌ایم و دلمان را خوش کرده‌ایم. انگار فقط می‌خواهیم با این جوابها کوچک و ضعیف بودن خودمان را پنهان کنیم.

امروز روز خوبی بود، اما این خاصیت غروب است که حتی حال خوبت را از یادت می‌برد و همه غمهای دنیا را به قلبت می‌آورد. انگار حافظه‌ی تاریخیت ناخودآگاه تو را یاد هزاران صبحی که شب شده‌اند و گذشته‌اند، هزاران آدمی که زیر این آسمان زیسته‌اند و رفته‌اند می‌اندازد. غروب یعنی

درک تنهایی انسان، نه روز است و هیاهوی کار و نه شب است و هیاهوی با هم بودن، هر چند من اینجا از این دومی هم محروم.

غروب نقطه بین حیات روز و مرگ شب است. هم جریان زندگی را دوست دارم هم سکوت و سکون مرگ را، اما چیزی میان این دو را نه. دست و پا زدن میان این دو تناقض بزرگی است. بلا تکلیفی رنج‌آوری دارد که من تابش نمی‌آورم. اما افسوس زندگی پر از غروب است، پر از مردّد بودن میان ماندن و رفتن، پر از آدمهایی که هستند و نیستند، پر از داشته‌هایی که داری و نداری.

دنیای ما شلوغ است، پر از صدا، اما خالیست از عمق، آرامش، تأمل. همه حرف می‌زنند، بلند حرف می‌زنند اما کسی نمی‌شنود. ماهر می‌دانم دارم الکی کاغذ را سیاه می‌کنم ولی خب این حرفهای احمقانه‌ام را به چه کسی جز تو می‌توانم بگویم.

این روزها خاطرات خوبی داشته‌ام، انگار در چشم همه عزیزتر شده‌ام، حکایت دوری و دوستی است شاید. دیروز سهراب زنگ زد، کتابهای درسیم را می‌خواست. قبلا می‌گفت که دوست دارد درسش را ادامه بدهد و من گفته بودم می‌توانم کتابهایم را به او قرض بدهم. گفت همین روزها می‌تواند بیاید آنرا از من بگیرد. گفتم خودم برایت می‌آورم، قبول نکرد و آخر قرار شد فردا بعد از ظهر برای بردن کتابها بیاید. احتمالا با او برمی‌گردم.

ماهور این روزها حس عجیبی داشتم در جمع، حس تنهایی. احساس می‌کنم شبح سیاه تنهاییم هر چقدر بزرگتر شده‌ام، با من رشد کرده و بزرگتر شده. کوچکتر که بودم او هم کوچکتر بود، نادیده‌اش می‌گرفتم اما حالا آنقدر بزرگ شده که دیگر نمی‌شود نادیده‌اش گرفت. دیروز توی جمع کنارم نشسته بود، پایم را زیر پایش لگد کرد تا نگاهش کنم و بعد پوزخندی به من تحویل داد. به نظرت دارم دیوانه می‌شوم؟

دایی یوسف برایم یک کیسه خواب زمستانی خریده، گفتم دایی مگر می‌خواهم بروم کوهنوردی؟ گفت این کارهایی که تو می‌کنی دست کمی از کوهنوردی ندارد، دست همه‌ی دخترهای فامیل را از پشت بسته‌ای. حالا فکر کنم هرکس آن را ببیند به من بخندد. اما با خودم می‌برمش، شاید روزهای سرد زمستان به کارم آمد.

هوا دیگر تاریک شده باید به خانه برگردم. دل کندن سخت است ماهور. ما آدمها مسافریم ولی خوش نداریم کسی این مسافر بودن را به خاطمان بیاورد. وقتی می‌خواهی دل بکنی حس غربت عجیبی تمام جانت را فرا می‌گیرد. انگار نه انگار که من همانی هستم که چند روز پیش دلم نمی‌آمد از مدرسه و روستا دور شوم. احتمالا نامه‌ی بعدی را از خانه‌ی خودم برایت می‌نویسم.

مسافر قطار زندگی - بیست و هفت آبان - باغ بی‌برگه

بارگشتم

ظهر است، بچه‌ها رفته‌اند. من مانده‌ام و سکوت کلاسی که تا ساعتی پیش از غوغای آنها به گوش نمی‌رسید. پشت میز نشسته‌ام و املای بچه‌ها را صحیح می‌کنم. اداره کردن بچه‌ها با سنهای مختلف در یک کلاس کار آسانی نیست، گاهی کم می‌آورم. بچه‌ها هم انگار در تعطیلات شلوغ‌تر و پر سر و صدا تر شده باشند، بازیگوشی‌هایشان بیشتر شده.

امروز بچه‌ها درباره اینکه دوست داشتند در تعطیلات چه کاری بکنند انشاء نوشته بودند. انشای بیژن جالب بود، نوشته بود می‌خواهم در تعطیلات یک معجون جادویی بسازم و روی ساعت بریزم تا زمان نگذرد و ما همیشه تعطیل باشیم و دیگر مجبور نباشیم به مدرسه برویم اما چون از شهر برایمان مهمان آمد نتوانستم معجون را درست کنم. شیطنت بیژن در هر چیزی خودش را نشان می‌دهد، نمره‌اش را بیست دادم اما گفتم شانس آوردی تا الان نتوانستی معجونت را بسازی وگرنه حتی سواد نداشتی همین انشا را بنویسی.

به بچه‌ها گفتم که من هم دلم برای خانواده‌ام تنگ می‌شود اما به عشق آنهاست که خانه‌ام را ترک کرده‌ام و هر صبح زود بیدار می‌شوم تا با هم چیزهای خوب یاد بگیریم و خاطرات خوشی بسازیم. گفتم زندگی پر از

اینجور سختی‌هاست اما وقتی این سختی‌ها را تحمل می‌کنی پاداش می‌گیری و بزرگتر و قوی‌تر می‌شوی. به نظرت این هم دروغ محسوب می‌شود؟ راستی یادم رفت بگویم با سهراب برگشتم، او را به مامان بابا معرفی کردم، گفتم که کارمند اداره است و حق برادری به گردنم دارد و ماجرای عقرب هم لو رفت و مامان مثل همیشه دلش شور افتاد. در راه با هم خیلی حرف زدیم. از مهری برایش گفتم، خندید ولی چیزی نگفت، بعد هم موضوع عوض شد. دوباره یک وقتی نظرش را می‌پرسم، سهراب آدم تودار و ساکتیست، از آن آدم‌ها که باید به زور به حرفش بیاوری.

راحیل صبح پوپک را آورده بود. می‌گفت پوپک در این چند روز خیلی دلش برای شما تنگ شده و مدام از شما حرف می‌زده. قرار شد فردا پوپک را پیش من بگذارد و برود، خیلی از من تشکر می‌کرد. گفتم تو مثل خواهرم هستی و اشک بی اختیار از چشم‌هایم جاری شد. گفتم من را با خودت مقایسه نکن، من را روزهایی که هر کدامشان هزارسال بود سر جوانی پیر کرده‌اند. فکر کردم شاید او پیش من همان احساسی را دارد که من در دانشگاه بین دخترهای نازپرورده داشتم. کاش آخر این قصه خوب تمام بشود.

همیشه به یادت - بیست و نه آبان - کلاس درس

همخانگی من

سایه روشن آسمان وقت غروب، با رنگهای درهم تنیده آبی تیره و بنفش است. درختهای آنسوی دشت سبکبال و منزوی شاخه‌های عریانشان را به سوی آسمان دراز کرده‌اند. حالا تنها سایه‌ی سیاهی از آنها به چشم می‌آید. سرمای هوا کم‌کم تا مغز استخوان نفوذ می‌کند و طاقت آدم را طاق می‌کند.

پالتوی سبز قدیمیم را پوشیده‌ام و دستکش دست کرده‌ام تا بتوانم در هوای باز بنشینم و برای تو بنویسم. ماهور امروز دلم گرفته، راحیل صبح رفت و حالا امروز پوپک مهمان من است. بودنش به من حس عجیبی می‌دهد، فرصت مادر بودن و شاید نقش یک مادر را بازی کردن. اما من قدرتش را در خودم نمی‌بینم، می‌خواهم این چند روز هر چه زود تر تمام بشود. انگار بیشتر از آن که پوپک با من غریبگی کند، منم که احساس غربت دارم.

باید با تو صادق باشم، وقت می‌گذرد و من هنوز آنچه واقعا در دل دارم را به تو نگفته‌ام. ماهور با تو هم غریبه شده‌ام، خیلی وقتها احساس می‌کنم دارم در نامه‌هایم به تو تنهایی‌هایم را پنهان می‌کنم. بعضی حرفها هست که آدمها جرأت نمی‌کنند به زبان بیاورند، نه به این خاطر که اهمیتی ندارند بلکه به این خاطر که هیچکس گفتنشان را بلد نیست یا شاید گفتنشان دردی از آدم دوا نمی‌کند. شاید یک جور خودسانسوریست، آدم می‌خواهد خودش را پیش چشم مردم عاقل و کامل نشان دهد. روزهاست ندیدمت و

همین تصویر ترا در ذهن من کمرنگ و مبهم می‌کند. نمی‌دانم برای که می‌نویسم، شاید برای تویی که از خاطرم رفته‌ای، برای تصویر گنگ من از سنگ صبوری که مثل یک عشق، یک منجی مرا از دردهایم، روزگاری نجات می‌داده است. اما تا کی، تو که نامه نمی‌نویسی و من انگار دیوانه‌ای شدم که با خودش حرف می‌زند.

آخرین تصویرم از تو ساعتیست که در سکوت کنارت نشستم و هیچکدام لب ننگشودیم. از هم دلخور بودیم، غرور و حس غریبگی فاصله انداخته بود میانمان و آخر هم من با سکوتتم رفتم و تو با سکوتت تنها ماندی. می‌دانم دلت برایم می‌سوزد، برای بیچارگیم که هیچکس در زندگیم جای ترا نگرفت، که تنها ماندم تا حسرت آن روز تا همیشه به دلم بماند.

من در دنیای عشق ممنوع زندگی کرده‌ام، در زندگی من فرصتی برای عشق نبوده. همیشه دویده‌ام به دنبال زندگی تا اندکی از عقب‌ماندگی‌هایم بکاهم. تمام سالهای دانشگاهم، پشت دار قالی گذشت.

روزهایی که همکلاسی‌هایم در انجمن جمع می‌شدند، شعر می‌گفتند، سینما می‌رفتند و خوش می‌گذرانند. من داشتم برای کمترین می‌جنگیدم تا به اینجا برسم، حالا تو بگو بعد از آن همه دویدن سهم من این است که احساس کنم از همیشه عقب ترم، که شده‌ام یک عنصر غریبه و نامأنوس و

گذشته‌ام بشود بار شانه‌هایم و جنگیدم برای رسیدن به اینجا به هیچ گرفته شود. ماهور این حرفها کم نیست، شانه‌هایم گاهی از این بار سنگین و حجم تنهایی می‌شکند. تا کی این بغضها را پنهان کنم حتی از تو...

دست خودم نبود این گلایه‌ها، حرفهای نگفته زیاد دارم اما فعلا باید بروم برای مهمان کوچکم شام بپزم. پوپک حالا در اتاق نشسته، مشقهایش را می‌نویسد. امروز روز اول بود و چهار روز دیگر از این همخانگی مانده، دو روز آخر هفته قرار است او برود پیش عزیز خانوم.

مامان پونه - اول آذر - غروب سرد

خیانت سهراب

ماهور عصبانیم و دلم گرفته، نمی‌توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم از اتاق آدمم بیرون تا پوپک نفهمد. چون هوا سرد است در کلاس نشسته‌ام تا برای تو بنویسم. امروز با سهراب دعوایم شد، نه اینکه از کوره در بروم، نه، اما از او انتظار نداشتم. گفتم نمی‌خواهم برادرم باشی، همان همکار بودن کافیه.

بعد از تعطیلی مدرسه سهراب آمد، با یک قابلمه غذا دستپخت عزیز خانوم. گفت می‌خواهد با من حرف بزند، نشستیم توی ماشین چون هوا بیرون سرد بود. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، فکر کردم شاید می‌خواهد بگوید نمی‌تواند پوپک را برای آخر هفته ببرد پیش عزیزخانوم. اما موضوع بحث اصلا به ذهنم خطور نمی‌کرد.

سهراب گفت یادت هست آن روز که برای خرید با من آمده بودی، یادم بود روز بعد از آنکه من را به درمانگاه برده بود، با هم رفتیم کمی وسایل کمکهای اولیه بخریم، فکر کردم لازم می‌شود. گفت آن روز وقتی از ماشین پیاده شدی، وسایل دست بود و حواست نبود دفترت از کیفیت افتاده بود داخل ماشین.

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم که حرفش به کجا ختم می‌شود، گفت وقتی رسیدم خانه متوجه شدم، دفترا باز کردم و بعد نتوانستم آن را ببندم.

می گفت خجالت کشیده زودتر بگوید، ولی بعد از این همه روز سکوت، عذابِ وجدان نگذاشته ساکت بماند. آن وقت بود که فهمیدم دفترم روزهایی که گم شده بود دست سهراب بوده و بعد هم او دور از چشم من آن را توی کشوی میز کارم گذاشته بود.

باید چه کار می کردم؟ دفترش را آورده بود گفت من هم هر روز یادداشتی می نویسم، می توانی آن را بخوانی به جبران اشتباه من. گفتم من دوست ندارم به حریم خصوصی کسی وارد شوم و اشتباهت از نظر من جبران شدنی نیست. دلم برایش سوخت، پشیمان بود و غمزده اما نمی توانستم خودم را نادیده بگیرم.

فکر کن حالا او همه چیز را می داند، درباره من، زندگی، تو. وای ماهور فکرش را که می کنم مو به تنم سیخ می شود. دلم نمی خواهد مدتی ببینمش، نمی دانم چه فکری در مورد من می کند، اما زیاد مهم نیست. امیدوارم لااقل رازدار باشد.

حالا نه تنها از افشا شدن اسرارمان ناراحتم، حمایتهای یک دوست را هم از دست داده ام. کاش به دادم می رسیدی، دلم شکسته، وسط این دریای موج احساس بی پناهی می کنم. به پشتوانه ای او بود که مسئولیت نگهداری از پوپک را پذیرفتم.

تو آنجا تنهایی، من اینجا. این بازی خوبی نیست. آرزویم بود تنها نمانم، تو را می‌خواستم چون می‌دانستم هیچوقت نمی‌روی، تا همیشه ایستاده‌ای. اما خودم بی‌وفا شدم، من رفتم، تو ماندی و حالا وقتی دردها می‌آیند من مثل برگ خشکی جدا شده از درخت، به دست باده‌ها می‌فتم.

درمانده تراز همیشه - سه آذر - شب سیاه

روزهای سردرگمی

پوپک خوابش برده و من زیر نور چراغ قوه در رختخواب برای تو می-نویسم. این روزها انگار درگیر نبرد تن به تن شده‌ام و تنها مانده‌ام. امشب سهراب زنگ زد وقتش رسیده بود که پوپک را پیش مادر بزرگش ببرد، اما من تلفن را جواب ندادم. انگار بچه شده باشم یا شاید کسی نقطه ضعفم را پیدا کرده باشد، منزوی شده‌ام.

می‌دانی چرا دوستت دارم؟ در خوبی تو شکی نیست اما من دوستت دارم چون محتاج این دوست داشتم. آدمیزاد بی ریشه نیست، محتاج است یک روز یک جا در خاکی ریشه بدواند. دوست داشتن ریشه‌های آدم را قوی می‌کند. من همیشه ترسیده‌ام از دوست داشتن که درد دارد، از تو بریدم که کمتر درد بکشم، اما در روزهای نبودنت درد تمام نشد. فقط دردها جور دیگری شدند. آدم نمی‌تواند از بازی زندگی خودش را کنار بکشد فقط از ترس باختن. بازی را باید بازی کرد، باید ادامه داد.

امروز رفته بودم دیدن مهری، کمال را در روستا دیدم از کنارم رد شد. احساس کردم با نگاهش می‌خواهد خفهام کند، حسی که من هم به او داشتم. بعضی آدمها راهی نمی‌گذارند که دوستشان بداری، نفرت می‌کارند و نفرت درو می‌کنند.

دلم می‌خواهد راحت بیاید و بار سنگین مسئولیت نگهداری پوپک را زمین بگذارم. پوپک دیشب توی خواب گریه می‌کرد، بغلش کردم، تسلیش دادم تا دوباره خوابش برد. دلتنگ مادرش که می‌شود گوشه‌گیر می‌شود ولی حالا می‌فهمم که حرفهای مادرش بیراه نبود، این بچه مرا خیلی بیشتر از یک معلم دوست دارد. حسی که برایم خوشایند و هم دردناک است. دوست داشتن لذت بخش است اما درد دارد، آن هم وقتی کودکی مثل پوپک را دوست داشته باشی، کودکی که آرزوهایش را سرنوشت بر باد داده است.

من درد را خوب می‌شناسم، با تنهایی رفاقت دیرینه دارم، پنجه در پنجه فقر جنگیده‌ام اما گاهی نبردها نابرابرتر است، من این را هم می‌دانم. گاهی زندگی فرصت جنگیدن را هم از آدم می‌گیرد. گاهی سهم آدم‌ها از زندگی فقط باختن و شکست خوردن است. من از اینها رنج می‌برم.

دنیا هیچ چیزش روی حساب نیست ماهور، آدم‌ها ثروتشان را بیمه می‌کنند، خانه‌یشان، ماشینشان،... اما نمی‌توانند ارزشمندترین داراییشان را که زندگی بدون آن معنا ندارد را بیمه کنند. این مصیبت بزرگیست ماهور، عشق را نمی‌شود بیمه کرد. خوشحالی و خوشبختی پس‌انداز کردنی نیست و حتی اگر همه‌ی اینها هم باشد، که نیست، مرگ بی‌خبر سر می‌رسد.

پونه‌ی تو- پنج آذر- شب تاریک

راحیل نیامد

پوپک را در اتاق تنها گذاشته‌ام و بیرون آمده‌ام، نگرانم و ذهنم مشغول است. دیروز هفتمین روزی بود که پونه پیش من است اما در این یک هفته راحیل حتی یکبار هم تماس نگرفته. امروز روز هشتم است و من بهت زده مانده‌ام که چرا هیچ خبری از راحیل نیست، پوپک دیروز منتظر مادرش بود و حالا نمی‌دانم به او چه بگویم.

این روزها با سهراب سرد و سنگین برخورد کردم، هرچند جایش را خالی می‌دیدم. بعضی آدمها وقتی که از زندگیت می‌روند بیشتر می‌فهمی که چه جایگاهی در قلبت داشته‌اند. لج نکردم، دلم شکست که خصوصی‌ترین رازهایم پیش او برملا شد. نمی‌دانم شاید تقصیر خودم بود که بیشتر مواظب نبودم، شاید اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم.

هر چه هست حالا به کمک نیاز دارم و سهراب تنها کسی است که می‌دانم می‌خواهد کمک کند. باورت نمی‌شود امروز با کیهان چه بحثی داشتیم. آمده بود دیدنم، در طول این هفته دو بار زنگ زده بود اما من چیزی از ماجرای پوپک به او نگفتم. امروز که آمد، نیاز داشتم با کسی حرف بزنم و نگرانیم را به کسی بگویم.

کیهان اول ناراحت شد که چرا زودتر به او نگفتم، گفت باید با من مشورت می‌کردی و نباید این مسئولیت را قبول می‌کردی. بعد هم گفت باید هر چه زودتر این بچه را به خانواده‌اش برگردانی. نمی‌دانم چرا همه در حرف معتقدند که باید به دیگران کمک کرد، اما در عمل که می‌شود پا عقب می‌کشند. آدمها چقدر با هم فرق دارند. از درد دل با کیهان انتظار تسلی داشتم اما بیشتر با حرفهایش دلم را خالی کرد.

خوب رقیبهایت را کنار میزنی، انگار قرار نیست هیچکس جای تو را برای من بگیرد. کوچک که بودم فکر می‌کردم زندگی چیزی بیش از این است، بزرگ که شدم تازه فهمیدم زندگی چیزی کمتر از آن بوده. این حکایت بعضی آدمها هم هست که هر چقدر بیشتر به آنها نزدیک می‌شوی و میشناسیشان، در ذهنت کوچکتر می‌شوند.

نگرانم ماهور، نمی‌دانم چه اتفاقی برای راحیل افتاده، نمی‌دانم به پوپک چه بگویم. انتظار، سخت‌ترین کار جهان است، آن هم وقتی که پایانش نامعلوم باشد.

دلنگ آغوش - هشت آذر - دشت بے پناهے

راحیل دیگر نمی‌آید...

نشسته‌ام توی اتاق و اشکهایم در بهت فرو می‌چکد. خبر آنقدر وحشتناک و غیرمنتظره بود که دلخوریم از سهراب را فراموش کردم. صبح که سهراب آمده بود، احوالش را پرسیدم، برعکس روزهای قبل که در سکوت ملاقاتهایمان گذشته بود. اما فکرش را هم نمی‌کردم که اتفاقی مرا وادارد که همین امروز به سهراب زنگ بزنم.

نزدیک ظهر پیش از آنکه کلاس تمام شود، تلفنم زنگ زد، منتظر تماس راحیل بودم، جواب دادم. مهور هنوز باور نمی‌کنم درست شنیده باشم، نه نمی‌توانم باور کنم. دنیا روی سرم خراب شد، زنی از پشت خط گفت که راحیل چند روز پیش تصادف کرده و در بیمارستان جان داده است. گفت او پیش از مرگش از او خواسته به من زنگ بزند و از من خواسته مواظب دخترش باشم، چون این دختر هیچکس دیگری را جز او در این دنیا ندارد. نمی‌دانم برای چه گریه کنم، برای راحیل، خودم یا پوپک؟

سرگردان و حیران کلاس درس را کمی زودتر تعطیل کردم و به سهراب زنگ زدم و ماجرا را به او گفتم، سهراب هم ماتش برده بود. سریع خودش را رساند، حالم بد بود، نمی‌توانستم حتی راه بروم. پوپک را راهی خانه‌ی عزیز کردم، تا خودم در تنهایی با این موضوع کنار بیایم. نمی‌دانم چطور می‌توانم این خبر را به پوپک بدهم.

بزرگترین مشکل این است که هیچ چیز از خانواده‌ی راحیل نمی‌دانم. این دو روز وقتی راحیل نیامد کمی درباره‌اش تحقیق کردم، از مهری و چند نفر دیگر پرسیدم که سراغی از اقوام او دارند، اما فهمیدم که آنها چند سالی بیشتر نیست که به این روستا آمده‌اند. ماهور فکر می‌کنم به دردسر بزرگی افتادم.

سهراب پوپک را که رساند دوباره برگشت، انگار هر دویمان می‌دانستیم که باید اختلاف‌ها را فراموش کنیم. سهراب قول داد هر کاری بتواند بکند، اما هر دو سردرگمیم که چه کار میشود کرد و چه بر سر پوپک می‌آید.

اشکهای بے امان - ده آذر - اتاق تنهایی

هرگز به چشم‌هایت اعتماد نکن!

هوا سرد است و آسمان گرفته. کنار بخاری نشست‌ام و برای تو می‌نویسم. این روزها سیاه پوشیده‌ام، شاید برای پوپک و بی خبریش و بهانه‌های گاه و بیگاهش که سراغ مادر را می‌گیرد. حق دارد، من هم که از او بیست سال بزرگترم اگر هر چند روز با مامان حرف زنم، دلتنگ و بیقرار می‌شوم.

اما تو نگرانم نباش ماهور، نگرانی وقتی نمی‌توانی کاری کنی آدم را نابود می‌کند. دیگر نمی‌گویم که دلتنگ نباش چون می‌دانم که نمی‌توانی دلتنگ نباشی. دلگیرم از رفتن راحیل و از دیدن دخترکش که هر روز سراغش را می‌گیرد، خودم را فراموش کرده‌ام، می‌دانی چرا؟ چون این روزها جایی برای من نیست، وقتی حتی می‌ترسم از این موضوع به مامان چیزی بگویم و با کیهان به خاطرش بحث کردم و دیروز که زنگ زده بود احساس کردم دیگر مثل همیشه با من حرف نمی‌زند، انگار همه چیز مثل قبل باشد اما هر دو دلخوریهایمان را پنهان می‌کردیم. اینها چیز کمی نیست، آدم را تنها می‌کند، آدم بی‌همدل توی دلش زود خالی می‌شود. حالا از تمام دنیا در این چالش بزرگ، برایم تو مانده‌ای و سهراب و عزیزش. انگار غم در خانه‌ام را زده باشد و به اشتباه در گوشه‌اش باشم، این روزها میزبان غمم.

شاید به نظرت احمقانه باشد اما به فکر افتاده‌ام برای پوپک نامه بنویسم. یادم می‌آید یکی از بچه‌های دانشگاه وقتی فهمید برایت نامه می‌نویسم گفت، دیگر دوره نامه نوشتن تمام شده حالا فقط بچه ترسوها نامه می‌نویسند، کسانی که جرأت به زبان آوردن حرف و احساسشان را ندارند، شاید هم حق با او باشد. اما تو می‌دانی که پونه‌ی تو برای به زبان آوردن احساسش لال نیست، نامه اما از هیجانش کم می‌کند و فاصله‌های دور آدمها را نزدیک می‌کند. آدمهای عصر من شفاهی شده‌اند، اما من هنوز قدیمیم، بعضی چیزها را باید روی کاغذ نوشت که به زبان آوردنش بازیچه و تگه کلام نباشد، تعهد باشد.

می‌خواهم برای پوپک از طرف راحیل نامه بنویسم، بنویسم که سفر طول کشیده است، تسلیش بدهم. می‌دانم می‌دانم قول داده‌ام که هرگز دروغ نگویم اما ماهور این بار نه برای نفع خودم بلکه برای پوپک به این دروغ محتاجم، اصلا چرا دروغ؟! این روشی آرام برای گفتن حقیقت است.

امروز با سهراب رفتیم برای پوپک کفش و لباس گرم خریدیم. شادمانیش به یک دنیا می‌ارزید اما حیف راحیل نبود، اشک را توی چشم سهراب که دیدم، دلم گرم شد، خیال کردم خوب است، این تنها من نیستم که این روزها در شادی هم رد غم می‌بینم.

ماهور هرگز به چشمهایت اعتماد نکن، هیچکس از دل آدمها خبر ندارد. این روزها می‌خندم به اندازه‌ی روزهای پیش و حتی بیشتر اما در خنده‌هایم دردی را پنهان می‌کنم. نه به چشمهایت اعتماد نکن، ظاهر آدمها درونشان را نشان نمی‌دهد و ما آدمها حتی وقتی نزدیکتر می‌رویم و قصه‌ی کسی را می‌شنویم، او را با تجربه‌های خودمان از زندگی قضاوت می‌کنیم. نه ماهور، این قضاوت منصفانه نیست و نه حتی نزدیک به حقیقت.

باید بخوابم دیروقت است، بیش از همیشه دلتنگت هستم. کاش دستت به قلم می‌رفت و برایم می‌نوشتی تا دلم را گرم کنی. هرچند همینطور هم برایم بی‌اندازه‌ی عزیزی.

پونه - دوازده آذر - تاریکخانه

هدیانه‌های نیمه شب

از خواب پریدم، ساعت سه نیمه شب است. سه روز است برایت ننوشته‌ام، دلم هوای تو را کرد، شاید دل‌تنگی خواب را از چشمانم گرفته باشد. زیر دو لایه پتو در نور چراغ قوه برایت می‌نویسم.

امروز روز بدی نبود، فکر کنم چیزی به اسم روزهای خوش بی‌معنا باشد، آنچه واقعیت دارد حال خوش است. بعضی آدمها حال آدم را با حضورشان خوب می‌کنند. این چند روز حضور سهراب همه چیز را برایم عوض کرد. اما نگرانی پوپک هر جا می‌روم با من است. انگار مادر شده‌ام، یکباره و ناخواسته، آن هم مادر یک بچه‌ی هفت ساله.

دیروز برای پوپک نامه‌ای نوشتم با امضای راحیل، هر آنچه پوپک از مادرش به من گفته بود و خودم از راحیل می‌دانستم را جمع کردم. سعی کردم پونه نباشم، خودم را بگذارم جای پوپک و از زبان راحیل آنچه را او احتیاج دارد بداند بنویسم. نامه را گذاشتم توی پاکت و تمبر زدم، بچه چه می‌داند که نامه مهر ندارد و یک جای کار می‌لنگد. نامه را دادم به سهراب و او پیش روی خودم آن را به پوپک داد. شادی و اشکهایش وقتی نامه را برایش می‌خواندم غیرقابل توصیف بود. هیچ چیز برای یک کودک بدتر از این نیست که فکر کند مادرش او را دوست ندارد و همیشه این را می‌دانستم

که هیچوقت محبت‌های من و حضورم برای پوپک جای خالی راحیل را پر نمی‌کند.

در دنیای بزرگ ناامن و غریبه، همه آدمها دلخوش داشتن خانه‌ای هستند که هر گاه به آن بازمیگردند در آن آرامش داشته باشند و چقدر بد است اگر خانه‌ای نداشته باشی یا خانه‌ات امن نباشد. من خواسته‌ام در این روزها برای پوپک خانه‌ای بسازم و تردیده‌هایم را پشت لبخندها و نگاهم مخفی می‌کنم. واقعا نمی‌دانم چه تصمیمی باید برای او بگیرم. تا تابستان راه درازی مانده است اما حتی اگر من تا تابستان بتوانم او را نگهدارم، بعدش چه می‌شود. من یک دخترم و این بار سنگینی برای من است. کاش کسی قبل از من از این خیابان عبور کرده بود، کاش کسی قبل از من، پونه را زندگی را کرده بود. اما افسوس هیچکسی پیش از من این راه را نرفته، من اولین عابر این خیابانم و آخرینش.

امروز پیش از آنکه سهراب برود، با هم حرف زدیم و سکوت چند روزه میانمان درباره‌ی ماجرای خواندن نامه‌ها شکست. فهمیدم دیگر از سهراب دلخور نیستم. بعد از همراهیش در این روزها و همفکریش، وقتی که واقعا نمی‌دانم تصمیم درست چیست، احساس می‌کنم او بهتر و فهمیده‌تر از آن چیز است که من قبلا فکر می‌کرده‌ام. حواسم نبود و برادر خطابش کردم، خندید و گفت خیال می‌کردم دیگر برادرت نیستم.

دنیای عجیبیست ماهر، بیش از هر زمان دیگری دنیا کوچک شده است و بیش از هر زمان دیگری آدمها خیال می‌کنند که دنیا بزرگ است. راحت از هم می‌گذریم با این باور که در این دنیای بزرگ چیز بهتری، جایی دیگر انتظارمان را می‌کشد. توهمی بیشتر نیست، دنیا را زرق و برق ظاهر برایمان لذت بخشتر نمی‌کند. مهم نیست کجا باشی، مهم این است که در سرزمین قلبت چه می‌گذرد، آنجا مرکز آرامش و منبع خوشبختی تست. می‌دانی ایراد این حرفها چیست، تکراری شده‌اند و قدیمی و ما آدمها همیشه به دنبال چیزهایی تازه‌ایم غافل از اینکه بخش مهمی از دردهای آدمی حالا هزاران سال است به طرز عجیبی تکرار می‌شود مثل همین تنهایی.

ماهور من در زندگی یک جای خالی احساس می‌کنم، می‌خواهم کسی باشد کسی بیاید که جای تو را برای من پُر کند. آدم هر چقدر بیشتر دنیا را می‌شناسد، تنهایی خودش را بیشتر احساس می‌کند. به بچه‌ها غبطه می‌خورم که در لحظه‌های زندگی گم می‌شوند و غوطه می‌خورند. فاصله‌ای میان خودشان و دنیا نمی‌شناسند، اما من حالا هر چقدر هم که پیش تو کودکانه رفتار کنم، دیگر کودک نیستم. حالا همه جا صدای تنهاییم را می‌شنوم. دنبال فریبی می‌گردم که مرا از این آگاهی برهاند.

چیزی تا صبح نمانده، باید بخوابم. این روزها هوا خیلی سرد شده، چند روزیست پنجره‌ها را پوشانده‌ام. تو هم مواظب خودت باش.

پونهی بیخواب - پانزده آذر - کلبه‌ی روی تپه

گریه کن سنگ صبورا

تا چشم کار می‌کند، همه جا سفیدپوش برف است، دیشب وقت خواب برف آرام شروع به باریدن کرد و حالا از خواب بیدار شده‌ام و می‌بینم که در برف محصور شده‌ایم. هیچکدام از بچه‌ها نیامدند و حالا من و پوپک در خانه برفی و سرمازده با لباسهای گرم کنار بخاری نشستیم، او سرگرم چیدن پازلیست که سهراب برایش خریده و من برای تو می‌نویسم. راستش را بخواهی کمی ترسیدم، مخصوصا وقتی دیدم تلفن هم دیگر کار نمی‌کند.

خانه‌ی یخزده‌ی من از روستا جدا افتاده و همین مرا اینجا بی‌پناه‌تر می‌کند. امروز برای چندمین بار احساس کردم چه خوب است که پوپک پیش من است و تنها نیستم. بودنش به من جرأت می‌دهد، به جای اینکه دختر کوچولویی باشم که از مادرش دور افتاده، مادرشده‌ام و این واژه با تمام احساسات عمیقی که در قلب آدم ایجاد می‌کند به من قدرت می‌دهد شجاع‌تر از خودم باشم.

دیروز کیهان اینجا بود، آمده بود دیدنم. بعد از آن گفتگویی که درباره‌ی پوپک داشتیم، رابطه‌ی مان سرد شده بود و کمتر سراغم را می‌گرفت. این بار هم که آمد چیزی بهتر نشد، شاید آمده بود سر و گوشی آب بدهد و ببیند من با پوپک چه کرده‌ام. نمی‌دانم شاید دارم اشتباه می‌کنم اما گاهی انگار

آدم محکوم به اشتباه کردن است، زندگی آنطورها هم که به نظر می‌رسد به ما انتخابهای متنوعی نمی‌دهد. صادقانه می‌نویسم، در این ماه‌ها هر بار به اسم کیهان رسیده‌ام تا برایت از او بگویم، منفی‌ترین افکارم را روی کاغذ آورده‌ام اما در دلم احساسات پیچیده‌ای در جریان بود و هست.

حالا که از این خانه‌ی برفی برایت می‌نویسم، پر از دودلی و تردیدم. در انتخابهای زندگی‌م سالهاست که با ترس دست و پنجه نرم کرده‌ام، تا حرف دلم را به کرسی بنشانم. اما ماهور تو فکر می‌کنی آدم اگر به راه دلش برود و بعد پشیمان بشود بهتر است یا اینکه به راه عقلش برود و حسرت آنچه قلبش می‌خواست را بخورد؟ من از این می‌ترسم که روزی عشق در من بمیرد! می‌ترسم امروز اگر به دلایل احساسی و یا به خاطر پوپک، کیهان را از دست بدهم، بعدها پشیمان بشوم. ماهور من از پشیمانی می‌ترسم، من از آن روزی که قلبت را و احساست را نفرین می‌کنی واهمه دارم!

برایم خوشایند نیست اما می‌نویسمش، به غیر از یک استثنا (آزار دیگری) در تمام جهان هیچ انتخابی یا هیچ راهی خیلی درست یا خیلی غلط نیست. ماهور در این دنیای اشتباهی، درست معنا ندارد و غلط تنها تعبیر ما درباره‌ی انتخابیست که به شکست منجر شده. همین انتخاب جای دیگر و وقتی دیگر می‌توانست به موفقیت برسد و تصمیم درستی تلقی شود. اما من همیشه از نگاههای ملامت‌گر آدمها ترسیده‌ام وقتی که به بن بست رسیده‌ای، انگشت

می‌گیرند به طرفت و تو را به هم نشان می‌دهند و حکمت و شعور خودشان را تحسین می‌کنند که به وضع تو گرفتار نشده‌اند.

دنیا پر از معماست، معماهای لاینحل. اما گاهی چه ساده در همراهی یک دوست، یک همسفر تمام معماها حل می‌شود. حتی رنج‌ها و دردها را در همهمه حضور سرشار او فراموش می‌کنی. فکر کن یک روز بیایم و بگویم معما حل شد، پیدایش کردم. آن کسی که باید می‌آمد، آمد. آن روز، روز زیباییست اما چقدر این احساس ماندگار می‌شود نمی‌دانم.

با من حرف بزن سنگ صبور، چقدر مشتاق شنیدن صدایت هستم. من از هیچ حنجره‌ای، حرفهایی شبیه حرفهای تو را نشنیده‌ام. کسی مثل تو تنهایی مرا در آغوش نکشیده، کسی مرا مثل تو دوست نداشته. چقدر اشکهایم را برایت آورده‌ام و چقدر تو صبور بوده‌ای با من و دردهایم. حالا تو گریه کن سنگ صبور، این نوبت من است که اشکهای ترا پاک کنم.

پونه تو - هجده آذر - کلبه‌ی محصور در برف

برفها آب شدند. با قلب یخزده‌ام چه کنم؟

برفها آب شدند، حالا تنها رد سفیدشان روی آن کوه‌های دور دست و یا در سایه‌ی سنگها و دیوارها دیده می‌شود. این روزها کمتر برایت می‌نویسم، دو هفته از شنیدن خبر مرگ راحیل می‌گذرد و من و سهراب هنوز این موضوع را از همه پنهان نگه داشته‌ایم، حتی پوپک. کار آسانی نیست دست و پا زدن در تردید، در انتخاب درست.

بعد از چند روز سرما و هوای گرفته، امروز هوا آفتابی شد. سهراب آمده بود پوپک را ببرد پیش عزیز خانوم تا من هم کمی استراحت کنم. اما آنقدر گرفته و در هم بودم که دعوتم کرد با او به روستایشان بیایم و مادر بزرگش را هم ببینم. حالا نشسته‌ام کنار کرسی عزیز خانوم یکه و تنها و برای تو می‌نویسم.

عزیز، پوپک را برده تا به مرغ و خروسها غذا بدهند و سهراب برای خرید بیرون رفته، اینطور که پیداست شام مهمان عزیز خانوم هستیم. می‌دانم می‌پرسی چرا؟ چرا دوباره به هم ریخته‌ام؟ دیشب تا صبح گریه کردم، پر از حس حقارت بودم. فکر می‌کردم خوارترین موجود روی زمینم. همه‌ی اینها به خاطر حرفهای دیروز کیهان بود. حق داشت، او را چه به من؟ آن روز من دلم برای او سوخت و در را به رویش نبستم و به او فرصتی دادم تا او من را

از خودش براند. کسی نبود بگوید دختر دهاتی به فکر خودت باش! آدمها کاری به دل تو ندارند که تو آنقدر مواظبی که دلشان را نشکنی. کل شخصیت و وجودت را با یک جمله زیر سوال می‌برند و عین خیالشان نیست.

کیهان حرفهایش را پس گرفت و چیزهای دیگری هم گفت که قلمم از نوشتنش درد می‌گیرد پس سکوت می‌کنم. از این اخلاق آدمها که فکر می‌کنند خیلی می‌فهمند و ناگهان خودشان را در سمت معلمی می‌بینند که باید تو را تعلیم دهند، متنفرم. حرفهای کیهان قابل پیش بینی بود اما نمی‌دانم چرا آنقدر دلم گرفت، آنقدر که به همه‌ی دنیا فحش بدهم برایش.

ماهور این را فقط برای تو می‌نویسم تا بدانی، من به دنبال کسی نیستم که در زندگی مرا خوشحال و خوشبخت کند. من به دنبال کسی هستم که خوشبختی و خوشحالی را از من نگیرد، همسفری که در لذت شادیهایم با من شریک شود و کمی از بار تنهاییهایم را به دوش بکشد. به نظرت این خواسته‌ی زیاد نیست؟ کسی درست مثل خودت.

راستی از عزیز خانوم برایت ننوشتم یا از عطر نارنج که با عطر سبزیهای خشک در هم آمیخته و این اتاق را پر کرده است. از گرمای مطبوع این کرسی و از هنرهای دست این زن که هر جای این خانه را پر کرده است. می‌دانم که سهراب فقط به عشق عزیزخانوم در این خانه ماندگار شده،

اختلافش با پدرش آنقدر جدیست که به قول خودش سالهاست با هم بیشتر از دو جمله صحبت نکرده‌اند.

اما عزیزخانوم، اول بگویم که موهایش از من سرخ‌تر است و این خودش مایه خوشحالیست، شوخی می‌کنم. جثه‌ی ریز و خمیده و صورت مهربان و چشمهای عمیق عزیز، آدم را وادار می‌کند که به او با احترام خاصی، درست مثل یک ملکه نگاه کند. ملکه‌ای که سرزمین تحت سلطه‌اش، هرچند کوچک اما آباد و پر رونق است. ملکه‌ای که تا امروز نگذاشته رابطه‌ی یک پدر و پسر در قلمروش قطع شود و سالهاست سفیر صلح این خانه بوده است.

عزیز خانوم تنها کسیست که غیر از من و سهراب ماجرای راحیل را می‌داند. وقتی دید سیاه‌پوشم گفت، «خانوم جان شگون نداره دختر دم بخت سیاه بیوشه» و از گنجش اش برایم یک روسری هدیه آورد. حالا که خانوم معلم گفتن دارد از زبان سهراب میفتد، باید یکی به عزیز بگویند به من نگویند خانوم جان...

ماهور، گاهی آدم از این همه بندهایی که او را محدود کرده‌اند خسته می‌شود، از همین روزمره‌ها یا همیشگی‌ها. گاهی می‌خواهی بروی یکجایی که فقط خودت باشی و دلت. جایی که هیچکس تو را نشناسد اما می‌دانم، می‌دانم که آدم خیلی زود دلش برای همین بندهایش هم تنگ می‌شود. آخر

آزادی به چه کاری می‌آید وقتی نه تو به کسی دل بسته‌ای و نه کسی به تو.
آدم بی تعلق، آزادِ آزاد، از هیچ چیز لذت نمی‌برد.

پونه‌ی تو - بیست و چهار آذر - قلمروی ملکه‌ی سرخ مو

آسمان همه جایک رنگ نیست!

امروز با بهانه‌های پوپک شروع شد، دلتنگ و بیقرار مادرش بود به حدی که اشک من هم در آمد. با هم گریه کردیم، احمقانه است که جلوی بچه‌ای که تنها امیدش تویی از روی عجز اشک بریزی. اما من گریه کردم و به پوپک گفتم که من هم دلتنگ مادرم هستم. راستش کم آورده‌ام و همین مرا به اعتراف واداشت. باید دوباره نامه‌ای بنویسم، قصه‌ای سر هم کنم، چیزی بگویم که شاید دوباره شادی را به این دخترک بازگرداند. آه پوپک بیچاره‌ی من...

چه کسی گفته آسمان هر جا بروی همین رنگ است؟ نه آسمان همه جا یک رنگ نیست! آسمان خانه‌ی من، آسمان خانه‌ی پوپک، آسمان خانه‌ی عزیزخانوم... آسمان هر خانه‌ای رنگی متفاوت دارد و من آرزو می‌کنم رنگ آسمان خانه‌ی من خوش‌رنگترین آسمانی نباشد که نصیب پوپک می‌شود. کاش آسمان سهم زیباتری هم به او ببخشد، خانه‌ای که برای او باشد و آنجا او فقط یک مهمان نباشد در آن خانه‌ای که آسمانش با او مهربان است.

چند وقتیست نه از بچه‌ها برایت نوشتم، نه مهری و نه از کلاس برای زنده‌ای روستا. نمی‌دانی چه ماجراهایی با سروین داشتم، فضولی می‌کرد توی کارم، از نامزد من پرسید. من هم جلویش در آمدم، حدس بزن چی شد؟

هفته‌ی بعد نیامد کلاس، معلوم بود دلخور شده. من هم انقدر درگیر بودم که حتی وقت نکردم به این موضوع فکر کنم. تا همین دیروز که از مهری شنیدم که مریض احوال است و خانه نشین شده. ما آدمها خصلت عجیبی داریم، تا کسی می‌خندد، قدر خنده‌هایش را نمی‌دانیم، فکر می‌کنیم این خنده‌ها همیشگیست یا آسان به دست آمده. با مهری رفتیم عیادتش، برایش میوه بردم، دلم برایش سوخت، انتظار دیدنم را نداشت و از اینکه به دیدنش رفته بودم خیلی خوشحال شد.

حس بزن از این عیادت چه چیزی دستگیرم شد؟ نمی‌دانم چطور این را زودتر نفهمیده بودم. کمال، پسر سروین است! سروین مادر دشمن من است، عجیب نیست که با هم کل کل داریم. وقتی این را فهمیدم میخواستم به سروین شکایت پسرش را بکنم، اما ترسیدم. فقط گفتم «حال ستاره چطوره؟» فکر کنم خودش منظورم را فهمید.

می‌دانی ماهور این را من با یأس بسیار برایت می‌نویسم، آدمها را اگر زندگی تغییر ندهد، ما نمی‌توانیم تغییر دهیم. حالا برای بی‌بی سروین با این سن زیاد چقدر امید هست برای تغییر، برای اینکه بفهمد نباید به زندگی آدمها سرک بکشد یا مهمترین کار دنیا برای یک دختر شوهر کردن و بچه آوردن نیست، همین که دنبال یادگرفتن است اوج فهمیدگی اوست، وقتی ستاره نمی‌تواند بیاید مدرسه.

ماهور ما آدمها دنیا را با تجربه‌هایمان می‌شناسیم، هر کس دنیا را یک جور می‌شناسد و بعد سعی می‌کنیم افکار و اعتقاداتمان را که حاصل تجربه منحصر بفرد ما از زندگیست به کس دیگری منتقل کنیم و به اصطلاح خودمان می‌خواهیم به دیگری کمک کنیم و درسهایی که آموخته‌ایم را رایگان در اختیارش بگذاریم اما زندگی آن آزمونیست که تقلب در آن تأثیری ندارد. با کتاب و جزوه، ماشین حساب و گونیا و خط کش و نقاله هم اگر در آزمون زندگی شرکت کنی، فرقی ندارد. زندگی درسهایش را با درد می‌آموزد. نمی‌شود بدون درد آموخت و نمی‌شود مانع درد کشیدن کسی شد. شناختن یک دنیای کج و معوج درد دارد، خاطر آدم را پریشان می‌کند، قلب آدم را می‌شکند، اما چاره‌ای نیست.

من نه می‌توانم افکارم را به سروین تفهیم کنم و نه حتی می‌توانم با کمال بر سر ساده‌ترین مفاهیم بجنم. من می‌توانم پیش چشم آنها زندگی کنم و اجازه بدهم آنها مرا ببینند. می‌توانم به بچه‌ها بگویم که از کجی‌ها نترسند ولی اینکه زندگی چه رویی به آنها نشان می‌دهد، دیگر با من نیست. درست مثل نوزادی که برای ورود به دنیا درد می‌کشد و گریه می‌کند، هر انسانی برای آشنا شدن با هوای زمین باید درد بکشد و گریه کند.

ماهور ما آدمها هیچوقت به کجی‌های این دنیا عادت نمی‌کنیم، مگر می‌شود عادت کرد. ما هر چقدر بزرگ می‌شویم بیشتر یاد می‌گیریم که چطور

در سکوت از کنار این کجی‌ها بگذریم و کمتر شگفتزده شویم، ما یاد می‌گیریم که چطور می‌شود بی صدا شکست.

حالا توی خانه تنها نشستهام، پوپک را سهراب برده تا آن طرف هوایی عوض کند و شاید کمی دلتنگیهایش را از یاد ببرد. من هم باید از فرصت استفاده کنم و نامه‌ام را بنویسم. بار غم پوپک و برنگشتن راحیل سنگین است، به بادها بگو خدا را خبر کنند، اینجا ما به چند معجزه‌ی بزرگ احتیاج فوری داریم. دوستت دارم سنگ صبورم.

پونه‌ی تو - بیست و هفت آذر - خانه‌ی آرزوها

من هم به تو حسودی می‌کنم

در نوشتن تأخیر دارم می‌دانم، هم زمان با زمستان رسیدم. درست وقتی این فصل سرد جامه‌ی عریانی بر تن درختان می‌کند. درختها خاموشند، مبهوت از بادهای سرد، از سوز سرما، استخوانهایشان درد می‌کند اما دم نمی‌زنند. زمستان هیچ چیز تازه‌ای با خودش نیاورده، جز سکوتی سرد و شبهای طولانی. شاید زمستان می‌آید تا مقدمه‌ای برای آمدن بهار باشد، خودش را بد می‌کند تا چشمهای عادت‌زده‌ی ما شکوه بهار را ببیند.

چشمهایم را دوست دارم ماهور، نه به این خاطر که با این چشمها زیباییهای بسیار دیده‌ام، نه. چشمهایم را دوست دارم چون این دنیا را به من نشان داده‌اند. بیواسطه دنیا را دیده‌ام، پاییز، زمستان، بهار، تابستان. این دو پنجره که در انحصار من است دنیا را به من نشان داده است. گاهی در شناخت بازیهای زندگی درمانده‌ام اما این گناه چشمهایم نیست.

با همین چشمها تو را دیدم و ساعتها به تماشایت نشستم. خبر داری اینجا یک نفر به تو حسادت می‌کند ماهور؟ حدس زدنش سخت نیست. اینجا فقط یک نفر تو را می‌شناسد و همان یک نفر به تو حسادت می‌کند، چه احساسی دارد که کسی به جایگاه تو غبطه بخورد؟

دیروز با سهراب حرف می‌زدم درباره‌ی حسادت بچه‌ها به پوپک. گفتم من نمی‌توانم شرایط پوپک را برای بچه‌ها توضیح بدهم و از طرف دیگر نمی‌توانم تفاوت نگاهم به او را پنهان کنم. سهراب می‌گفت بچه‌ها حق دارند، آدم بزرگها هم حسودی می‌کنند چه برسد به بچه‌ها که دنیایشان کوچکتر است. پرسیدم تو هم به کسی حسودی می‌کنی؟ گفت حسود نیستم اما گاهی به بعضی‌ها حسودی می‌کنم. بعد فهمیدم یکی از آنها تویی، به خاطر نامه‌هایی که برایت می‌نویسم. می‌گفت تا به حال نامه‌ای به این زیبایی نخوانده و آرزو می‌کرد، روزی این نوشته‌ها را بقیه هم بتوانند بخوانند. اما ماهر همه‌ی دنیا هم بخوانند و تو نخوانی، سودی به حال من ندارد. سهراب می‌گفت حتی تصورش هم زیباست که کسی آدم را اینقدر دوست داشته باشد.

خب ماهر چه احساسی دارد؟ تو بگو؟ بگذار اعتراف کنم، من هم به تو حسودی می‌کنم. هیچکس برای من چنین نامه‌هایی ننوشته است، هیچکس آنطور که من ترا دوست داشته‌ام، مرا دوست نداشته است. ماهر دلم می‌خواهد یک قلب یک جای دنیا برایم بتپد، این خیال آدم را راحت می‌کند اما خیال من راحت نیست. تو درکم می‌کنی، می‌دانم. کاش دست به قلم می‌بردی و برایم می‌نوشتی. کاش این نامه‌ها یک طرفه نبود.

از ماجرایم با کیهان چیزی یاد گرفتم، اگر کسی من را آنطور که هستم نمی‌خواهد پس اصلاً من را نمی‌خواهد. توهم دوست داشتن دارد اما تصویری ساخته‌ی ذهنش را دوست دارد، نه من من را. پونه همین است که هست، دختر روستاییست، ساده دل است، حدود مهربانی را نمی‌شناسد. کیهان، پونه را نمی‌خواست. کاش کسی بیاید که پونه را بخواهد. پونه‌ی ترا، خودِ خودش را نه تصویری از پونه را.

امروز با مامان حرف زدم، باورت می‌شود هنوز ماجرای پوپک را نگفتم. مامان دلتنگ بود و می‌گفت جای من آنجا خالیست. می‌دانی ماهور آدم باید برای زنده بودن بجنگد، اگر برای زندگی در تکاپو نباشی، پس مشغول جان کنونی. مامان نمی‌داند که من در این نبردها، نمی‌توانم به عقب نگاه کنم. دوستش دارم اما نمی‌توانم تنها برای عشق شکست بخورم، اینطوری هر دو شکست می‌خوریم.

حالا که برایت می‌نویسم، من و پوپک در اولین شب زمستانمان کنار بخاری نشستیم. از اینکه پوپک اینجاست گاهی خسته می‌شوم اما بودنش غنیمت‌یست در این شبهای خاموش طولانی. چند شبیست پیش از خواب برایش کتاب می‌خوانم و او غرق دنیای قصه‌ها می‌شود. دو روز پیش نامه‌ی دوم را به واسطه‌ی سهراب به دستش رساندم و حالش حالا بهتر است. سهم

ما از زندگی همین امشب است و ما از فردا بیخبریم. تو خبر داری فردا چه پیامی برای ما می آورد؟

مامان پونه - یک دی - خانه‌ی زمستانه

من کسے رانمے کشم!

میان لاله‌های سرخ قدم میزنم، تا آنسوی دشت راهی نیست، وقتی در این همه زیبایی غرق می‌شوی. آسمان صاف و زلال است مثل آب چشمه و هوای مطبوع ریه‌هایم را نوازش می‌کند، چه خوشبختم من و چه خوب می‌شد اگر بالهایم را در خوابهای کودکی جا نگذاشته بودم. آن وقت پر می‌کشیدم به سوی آن کوههای دور دست، به طرف آسمان. خیره شده‌ام به عکس روی دیوار، این عکس را خودم به اینجا آورده‌ام. هیچوقت این دشت لاله را ندیده‌ام اما بیش از هر کسی میان لاله‌هایش قدم زده‌ام. وقت و بی وقت. مثل یک عابر سرگردان، شعرخوانان و رقصان تا انتهای دشت تا آن کوههای بلند فرورفته در مه راه پیموده‌ام، تنهای تنها.

نشسته‌ام روی صندلی چوبی، زمستان پنجره‌ها را هم از من گرفته چون آن را پوشانده‌ام تا سرما داخل خانه نیاید. کاش حساب همه چیز در زندگی به همین سادگی بود، آنوقت همه‌ی روزنه‌ها را می‌بستم تا اندوه به خانه‌ی دلم راه نیابد.

پوپک زودتر از هرشب از خستگی خوابش برده. نبودن بینی که با زحمت زیاد و با راهنمایی گرفتن از من چه نامه‌ای برای مادرش نوشته، نامه‌ای که یک کلاس اولی بنویسد خود بخود خواندن نیست دیگر چه می‌شود وقتی آنرا برای مادری نوشته باشد که دیگر نمی‌تواند نامه‌اش را بخواند.

ساعت از هشت گذشته، امروز من و پوپک یک مهمانی داشتیم، مهری و مینا را دعوت کرده بودم برای ناهار. خواستم فضای خانه برای هر دویمان شاد بشود، خوش گذشت. من و مهری با هم حرف می‌زدیم و پوپک و مینا هم بازی می‌کردند. برای مهری خواستگار آمده، خوشحال بود بیشتر از همیشه.

دنیا بزرگ است با همه کوچکی‌اش، یک روز هم کسی به خیابان تنهایی من پا می‌گذارد، یک روز هم می‌آید که روز من باشد. مگر من همین امروز خوشبخت نیستم؟ زندگی در اوج مهربانیش با کسی هم‌پیمان نیست و ساده با شگردهایش غافلگیرت می‌کند. یک چیز می‌دانم که من زنده‌ام و همین که می‌توانم لبخند به لبهای پوپک بنشانم به من احساس خوشبختی می‌دهد، هر از چندگاهی آنطور که باید قدرش را نمی‌دانم.

دنیای بدیست ماهور! راحت می‌شود جان گرفت، در یک ثانیه اما به همان آسانی نمی‌شود جان بخشید. من می‌خواهم به پوپک جان بدهم، نمی‌خواهم این بچه از دست برود و احساس می‌کنم برای جان دادن به او خودم را ذره ذره زیر پا می‌گذارم و به فراموشی می‌سپارم. اما ماهور زندگی چیزی جز همین جان دادن و جان گرفتن نیست.

دیروز سهراب چند ساعت اینجا بود، مثل اینکه قصدش برای درس خواندن جدیست. آمده بود از من کمک بگیرد. گفت به کیهان سر زده و

می‌گفت کیهان به دنبال جانشین می‌گردد می‌خواهد پیش از بهار دو هفته به مرخصی برود. پرس و جو نکردم اما سهراب گفت که فکر می‌کند قرار نامزدی و عقد و این حرفهاست. معلوم است من تنها گزینه‌ای نبودم که پیش نظرش داشته که آنقدر زود به نتیجه رسیده. چه فرقی می‌کند، من دیگر به این موضوع فکر نمی‌کنم. تو مرا دوست داشته باش چه فرق می‌کند که تمام دنیا مرا نخواهند. مگر هر آدم بیش از یک سرزمین برای سکونت لازم دارد؟ من به یک آشیان نیاز دارم، یک آشیان امن، چیزی که زندگی تا به امروز از من دریغ کرده است.

زندگی مثل جعبه مدارنگیست، رنگهای مختلف در کنار هم. آدمها با نزدیک بینی و نادانی رنگهایی از این جعبه‌ی مدارنگی را امتحان نکرده دور می‌اندازند. من این کار را نمی‌کنم. سعی می‌کنم آنقدر دنیایم تنگ نباشد که فقط به درد خودم بخورد و هیچکس دیگر تویش جا نشود. دنیای من آنقدر باید بزرگ باشد که مجبور نباشم به خاطر کوچکی کسی را در درونم بکشم.

امشب صدای آواز پرنده‌ای ناشناس می‌آمد، از خانه رفتم بیرون یک جغد نشسته بود روی سقف خانه. صدایش حال عجیبی داشت، ماهر راست است که جغدها بدخبرند؟ من باور ندارم. اما دلم لرزید. دنیا پر از اخبار بد است، اگر اینطور بود لحظه‌ای از آواز جغدها آرام نمی‌یافتیم.

پونہی تو-چہاردی-خانہی من

گنجشک بے آشیان من

باز هم غافلگیر شدم، حالا که برایت می نویسم، سکوت کشنده‌ای خانه را پر کرده و تنها باد است که پشت پنجره‌ها زوزه می کشد. گاهی آدمها به جای پشت گرمی دادن، پشتت را خالی می کنند. این دقیقا اتفاقیست که امروز برایت افتاد. مات و مبهوت مانده‌ام. سورپرایز مامان بابا شیرینیش تلخ شد.

ظهر کلاس تمام شده بود و بچه‌ها تک تک به خانه‌هایشان می رفتند، من و پوپک جلوی در کلاس، رفتن بچه‌ها را تماشا می کردیم. همان وقت از پایین تپه ماشینی به چشمم آمد، فکر کردم شاید سهراب باشد اما وقتی ماشین نزدیکتر شد، چیزی را که دیدم باورم نشد. مامان و بابا بیخبر به دیدنم آمده بودند. خوشحالی آمدنشان با نگرانی توضیح دلیل حضور پوپک در ذهنم با هم مخلوط شده بود. پیش از آنکه ماشینشان به بالای تپه برسد شماره‌ی سهراب را گرفتم، اما جواب نداد. پوپک را فرستادم توی کلاس و گفتم آنجا بنشیند تا بیایم دنبالش.

از مامان و بابا استقبال گرمی کردم، دلتنگشان بودم و امیدی به دیدنشان حداقل تا ماه آینده نداشتم. مامان گفت دلم هوایت را کرده و نگرانت بودم گفتیم بیاییم ببینیمت و برویم. لطف کرده بودند بابا این مسافت طولانی را رانندگی کرده بود فقط برای یک دیدار چند ساعته، لطف بزرگی بود اما... ماهور هیچوقت بزرگ نمی شوم، هیچوقت دنیا را یاد نمی گیرم.

نگران پوپک بودم، مامان و بابا متوجه حضور او شده بودند و من گفته بودم قرار است بیایند دنبالش. در تکاپو افتاده بودم که وسایل پذیرایی آماده کنم، مامان خودش غذا پخته بود و آورده بود. به بهانه‌ی آوردن چیزی از اتاق آمدم بیرون که به سهراب زنگ بزنم، سهراب این بار تلفن را زود برداشت. تلفن را توی ماشین جا گذاشته بود و متوجه تماسم نشده بود، ماجرا را برایش تعریف کردم و پرسیدم می‌توانی بیایی پوپک را ببری پیش عزیز؟ گاهی زندگی تمام تلاشش را می‌کند تا تو را به عجز در آورد، سهراب رفته بود به دورترین روستای منطقه و تا بازگشتش تقریباً دو ساعت طول می‌کشید.

من مانده بودم و مامان و بابا، با یک پنهان کاری طولانی. آخرش نفهمیدم که راستگویی واقعا همیشه بهترین کار است یا نه؟ لاقلاً امروز که نتیجه‌ی بدی به بار آورد. از آمدن سهراب ناامید بودم، نمی‌توانستم پوپک بیچاره را دو ساعت توی کلاس تنها بگذارم. پوپک را پیش مامان بابا آوردم و معرفی‌اش کردم و گفتم مادرش به سفر رفته و پوپک مدتی پیش من است تا مادرش برگردد. مامان بابا اول با لبخند نگاهم می‌کردند، مخصوصاً که پوپک آنقدر دوست داشتنی هست که نتوانی در اولین نگاه چیزی جز لبخند به او تحویل دهی. اما این لبخندها کم‌کم به نگاه‌های معنادار تبدیل شد، تا حدی که بابا من را کنار کشید و گفت «چرا خودت رو تو دردسر انداختی؟ مثل اینکه

نگرانیهای مادرت خیلی هم بی دلیل نبوده، اگر مادرش نیاد ببردش چه کار می‌کنی؟ هر چه زودتر برش گردون پیش خانواده‌اش تا برات مشکل بزرگتری نساخته، همین بچه که امروز کسی رو نداره اگر اتفاقی براش بیفته هزار صاحب پیدا میکنه».

مشکل خیلی حرف‌ها این نیست که از اساس غلطند بلکه برعکس چون به واقعیت نزدیکند ناراحت کننده‌اند. خوب بودن، کمک کردن، دل سوزاندن بهایی دارد. من با کمک سهراب پذیرفتم که بها را بپردازم اما آدمها از بیرون خیلی راحت حکم صادر می‌کنند.

وقتی دیدم مامان بابا ناراحتند، زنگ زدم سهراب بیاید پوپک را ببرد و بعد از رفتن پوپک یک بحث درست حسابی کردیم. آنها خیر و صلاح من را می‌خواهند من خیر و صلاح پوپک را. وقتی که ماجرای راحیل را تعریف کردم هر دو بعد از کمی تأسف خوردن به حال پوپک، باز با جدیت بیشتر به موضع خودشان برگشتند که باید هر چه زودتر تکلیف او را مشخص کنی.

حالا مامان و بابا رفته‌اند و پوپک هم خانه‌ی عزیز است. من تنها مانده‌ام بر سر یک دوراهی سخت. تو می‌توانی آدمها را دوست داشته باشی اما نمی‌توانی کاری کنی که آنها دوستت داشته باشند و بدتر از همه اینکه وقتی دوستت دارند و حتی زیاد هم دوستت دارند نمی‌توانی انتخاب کنی که چطور

دوستت بدارند. مصیبت بزرگیست، آدمها یا دوستت ندارند یا آنطور که می-
خواهی دوستت ندارند.

قلب آدمها رستوران نیست که هر وقت میل داشتی واردش بشوی، پشت
یک میز بنشینی و با خیال راحت هر چه می خواهی سفارش بدهی. میدانی
چرا؟ نه دوست خریدنی است نه دوست داشتن! آدمها بخشی از قلبشان را
به تو پیشکش می کنند که خودشان می خواهند، آن هم طوری که به نظر
خودشان درست می آید. حالا من مانده ام و مامان و بابا، کسانی که دوستم
دارند و زیاد هم دوست دارند اما نه اصلاً آنطوری که من می خواهم.

دلگیرم، حالا هر کاری کنم زخمی می شوم. چه دل کندن از پوپک، چه
جنگیدن با خواست مامان و بابا. هیچکدامش درست نیست، اما چه کار می-
توانم بکنم. شاید وقتش رسیده که پوپک را بسپارم به دست سرنوشت اما
ماهور این دلم را می شکند، می دانی پوپک یک جور خاصی من را دوست
دارد، آنقدر مظلوم است و ساکت که حتی تا بحال برایت از او ننوشته ام.

پوپک زیاد حرف نمی زند، اما من از چشمهای شفافش حرفهای زیادی
می خوانم. وقتی زبان باز می کند، حرفهایش درست مثل جیک جیک
گنجشک سرمازده ایست که با آخرین رمق وجودش می خواهد ابراز حیات

کند. حالا ماهور به نظر تو درست است در آغاز زمستان این گنجشک بی-
آشیاں را پر بدهم که برود؟ ماهور احساس بیچارگی می‌کنم، به دادم برس.
شاید مدتی برایت ننویسم، نگرانم و مستأصل. تا همیشه دوستدارت.

دخترک تنها - هفت دی - در آغاز فصل سرد

مرده‌ها حرف نمی‌زنند!

بهتر زده و پریشان نشست‌ام میان تاریکی، پوپک خوابش برده اما من خواب به چشمم نمی‌آید. شب از نیمه گذشته، بخاری می‌سوزد و اتاق را با شعله‌های لرزانش روشنایی و گرما می‌دهد. روزهاست که ننوشته‌ام می‌دانم و آنقدر حرف نگفته با تو دارم که نمی‌دانم کی می‌توانم برایت بنویسم. روزهای سختی بود پر از جنجال و تصمیم‌های مهم. مامان هر روز یا هر دو روز یکبار زنگ می‌زد تا به طور مستقیم و غیرمستقیم هم که باشد پیگیر موضوع شود.

تا سپردن پوپک به مرکز نگهداری کودکان بی‌سرپرست یک قدم بیشتر نمانده بود، حتی به او گفتم که مادرش دیگر بر نمی‌گردد. اما وقتی فهمیدم که بعد از سپردنش دیگر هرگز نمی‌توانم او را پیش خودم بیاورم، تردید کردم. شاید خیلی زود ازدواج کنم، آنوقت دیگر سختگیریهای مامان بابا کم می‌شود و من می‌مانم و حسرت یک کار ناتمام. از آن حسرت‌هایی که به دل آدم می‌ماند.

می‌پرسی چه شد که بعد از یک ماه و نیم یاد تو کردم؟ چه شد که این نیمه شب، دوباره تنهاییم مرا به سوی تو کشاند؟ شوکه شده‌ام، حالا دیگر به چشم‌هایم هم اعتماد نمی‌کنم. امروز عصر یک تلفن ناشناس داشتم، تلفن را که برداشتم انتظار شنیدن هر صدایی را داشتم جز صدای او. ترجیح می‌دادم فکر کنم مرده‌ها هم حرف می‌زنند تا بفهمم هفتاد روز در یک دروغ غوطه

می‌خوردم. راحیل زنده است، درست می‌شنوی راحیل زنده است. تصادف کرده بود اما ماجرای آن تلفن یک دروغ بود. خودم صدایش را شنیدم، با گریه التماس می‌کرد که از دخترش مراقبت کنم تا وقتی که بتواند او را پیش خودش ببرد. با پیرمردی ازدواج کرده و حالا می‌خواهد چشمش را جراحی کند. پیش از آنکه تن به تیغ جراح بسپارد خواسته بود به من آخرین بار سفارش پوپک را بکند. گفت کم‌کم موضوع را به شوهرش می‌گویند، اما هنوز جرأت ندارد لب باز کند.

فکرش را بکن ماهور، تو اگر جای من بودی چه می‌گفتی چه می‌کردی؟ اعتماد کنی، از خودت بگذری، دل ببندی و آخرش هیچ، بازی خورده‌ای پونه خانوم، دختر دهاتی دنیا ندیده! نمی‌دانم چرا اما از خودم بیزار شدم، از اعتمادم و سادگی‌م. ولی می‌دانم که اگر هزار بار به عقب برگردم همین اشتباه را تکرار می‌کنم.

باید بخوابم دیروقت است، البته اگر این فکرها آرامم بگذارند. می‌خواهم پوپک را تا روزی که مادرش بیاید نگه دارم اما اگر کسی کنارم بایستد و از هر سو فقط امواج مخالف مرا محکوم نکنند. ماهور از پوپک دل‌کندم، انگار دنیا جای خوبی برای دل سپردن نیست حتی اگر در دل سپردن نه به خودخواهی خود بلکه به نفع دیگری بیاندیشی.

ببخش که به بهانه‌ی رهگذرهای زندگی‌م از تو که همیشه هستی بریدم.
ملامتم نکن، با این شانه‌های خسته، بار سنگین نگاهت را تاب نمی‌آورم.

دوستدارت - بیست و یک - بهمن - خانه‌ی شعله‌های لرزان

مبادا پرواز را بیاموزی!

ماهور به دنبال یک قاضی عادل می‌گردم، به دنبال عدالت. جستجوی بیپرده‌ای است به نظرت؟ اگر آرزوی عدالت احمقانه است پس چرا یک حس قوی درونم اینقدر بی تاب است برای چشیدنش. به اشکهای پوپک فکر می‌کنم روزی که به او گفتم، راحیل دیگر بر نمی‌گردد و به اشکهای خودم در تمام این روزهای بی‌اندازه طولانی.

راحیل امروز دوباره زنگ زد از تلفن عمومی، چشمش را عمل کرده و تازه از بیمارستان مرخص شده. می‌خواست با پوپک حرف بزند. خوب شد خبرش را به پوپک داده بودم. این تماس تلفنی غیرمنتظره برای پوپک اشکهای بی‌امان در پی داشت. یک کلمه هم با مادرش حرف نزد، یک جور عصبانیت کودکانه و من حق را به او می‌دادم انگار او هم حسی شبیه من داشت.

بغلش کردم با هم گریه کردیم و میان گریه‌هایش حرفهای تلخی زد از آن حرفها که آدم را بی تاب می‌کند، آنقدر که در یک شب سرد زمستانی در یک کلبه‌ی روستایی به دنبال عدالت بخواد تمام جهان را زیر پا بگذارد. گفت دیگر مادرش را دوست ندارد و فهمیده که نامه‌ها را هم مادرش نوشته و من آن را نوشته‌ام. گفت که می‌خواهد دختر من باشد و بعد هم آنقدر گریه

کرد که میان اشکهایش همینطور که سرش روی پایم بود و موهایش را نوازش می‌کردم خوابش برد.

به راحیل تا بهار وقت داده‌ام برای بردن پوپک بیاید. می‌دانم که پوپک باید برود وقتی که مادری دارد نمی‌تواند دختر من باشد. اما دلم دارد از جایش کنده می‌شود، من هم دل دارم، به بودنش و امید و آرزوهایی که برایش در دل پرورانده بودم دل بسته بودم. من به پوپک احساس عجیبی دارم، احساس یک فرشته نگهبان که فقط نگهبان است، فرشته‌ای که نباید دل ببندد یا خودخواه شود. اما اعتراف می‌کنم که دل بسته‌ام و دارم به خاطرش مجازات می‌شوم.

از روزی که مامان و بابا آمدند و موضوع را فهمیدند، خودم و پوپک را به زور جلو کشانده‌ام. دیروز به مامان زنگ زدم تا با پیشدستی مسئله را به نفع خودم تمام کنم. ماجرای راحیل و تصادفش را گفتم و اینکه برای بهار می‌آید پوپک را می‌برد تا خیالشان راحت شود، با این امید که شاید مدت باقی مانده تا آن روز را در آرامش سپری کنم.

ما آدمها فکر می‌کنیم بزرگتر که بشویم آزادتر می‌شویم، اینطور نیست انگار. فرق آدم بزرگها فقط در این است که با بندهایشان بیشتر کنار آمده‌اند، یاد گرفته‌اند جووری زندگی کنند که به کسی بر نخورد و هم‌رنگ جماعت

باشوند. می دانی برای آدمی که آزاد بیندیشد و قلبش را دنبال کند، هیچوقت آزادی نیست. همیشه هستند آدمهایی که بندهایشان و زنجیرهایشان را مقدس می‌شمردند و تو را می‌آزارند. همیشه هستند آدمهایی که ملامت می‌کنند و قدرتت را می‌گیرند.

اینجا کسی پر دادن بلد نیست، پرهایت را می‌برند، مبادا پرواز کنی، مبادا پرواز را بیاموزی. اینجا سرزمین ترسوهاست، از ارتفاع می‌ترسند و حتی میل پرواز را در دلت تاب نمی‌آورند. ماهور تو بگو چرا؟ من هم ترسو شده‌ام، می‌دانی چرا؟ از ملامت چشمها خسته‌ام، نمی‌خواهم انگشت نما بشوم. دائم در تعارضم میان میل قلبم به پرواز به آزادی و ترس از سرزنش، از انگشت‌های قاضی‌های بی‌انصاف دنیا، آنها که همه چیز را از قبل بهتر از من می‌دانسته‌اند.

می‌گویند شجاعت خوب و قابل تحسین است اما کسی که تمام عمر مثل ترسوها زندگی کرده، چطور می‌تواند در اوج یک حادثه از خودش شجاعت نشان بدهد، چطور می‌تواند شجاعانه بنویسد. آدمها را اتفاقها نمی‌سازند، آدمها همان چیزی می‌شوند که آن را زندگی کرده‌اند.

با این حال تلخ نیستم ماهور، خوشحالم که راحیل زنده است. کاش این زمستان که گذشت، زمستان من هم تمام شود. دوستت دارم سنگ صبورم.

پونہی تو- بیست و چہار بہمن - خانہی من

نامه* ات رسید!

ماهور نمی دانم چطور برایت بنویسم، همیشه آرزو می کردم که برایم بنویسی اما وقتی نامهات رسید هیچ انتظارش را نداشتم. زندگی مرا زیاد غافلگیر کرده است اغلب با اتفاقیهای بد اما این بار غافلگیریش از جنس دیگری بود. دو روز است که نامهات به دستم رسیده اما نتوانسته ام دست به قلم ببرم، شاید چون بعضی احساسات را اصلا نمی شود نوشت یا به زبان آورد.

نامهات زمستانم را بهاری کرد. راستش انتظارش را داشتم اما شاید نه به این زودی. فکر کنم همه فهمیدند که این دو روز خوشحالمترم. می دانی که بعضی حرفها مثل داروی معجزه آسایی همه دردهای آدم را درمان می کند.

راست می گویی من آن روز ندیدمت ولی وقتی تعریف کردی، تصادف را یادم آمد. آن اتفاق تقصیر من بود اما آن اتفاق دیگر را بگذار تقصیر دلت. فکرش را بکن هرکس جای تو بود سرم داد می زد که حواست کجاست سر به هوا. حق هم داشت من سر به هوا هستم، همان چیزی که تو اسمش را گذاشته ای منحصر به فرد و به بهانه اش تحسینم می کنی.

به چشمهایت فکر می کنم وقتی که این نامه را می نوشتی، وقتهایی که می روی توی رویا حال عجیبی پیدا می کنند. به آسمان نگاه می کنی، به دور

دست، چشم‌های برق می‌زنند و پیش از آنکه خودت به حرف بیایی با آدم حرف می‌زنند.

راستی که عشق یک اتفاق است، یک جنون غیرمنتظره، انکارش نمی‌کنم. اما دوست داشتن انتخاب است و تو انتخاب کرده‌ای، این همان چیز است که من شاید همیشه در آن ضعیف بوده‌ام. یک روز به من گفستی کسی را لایق عشق ندیده‌ای، راستش آن روز کمی دلخور شدم. خیال کردم این دیگر چه آدمیست، مگر دنبال چی می‌گردد یا دنبال کی؟ بعدها منظورت را فهمیدم.

بگذار با تو صادق باشم، نامه‌ات زیبا بود و مرا به آسمان برد اما می‌توانست بی معنا باشد اگر نمی‌شناختمت. اگر ندیده بودم علاوه بر این حرفها مردیت را در روز سختی به من اثبات می‌کنی. می‌دانی این برای من خیلی مهم است که حرفها را در آزمایشگاه نامساعد زندگی بسنجم. فکر می‌کنم تو این حرفها را پیش تر هزار بار به من جور دیگری گفته‌ای.

امروز دست به قلم بردم تا برایت بنویسم اما این نامه به دست نخواهد رسید، تا آن روز که خودت وعده‌اش را داده‌ای، صبر می‌کنم. صبر گاهی خوب است محک می‌زند به احساسات مواج آدم. تو حسابت را پس داده‌ای اما من باز هم منتظر می‌مانم تا شجاعتت را در به زبان آوردن حرفهایت رو در رو ببینم.

پونه- بیست و هشت بهمن- کوچه باغهای بهار

✽ پونه‌ی عزیزم سلام

نامه‌هایت به دستم رسید، از اینکه دیر دست به قلم شده‌ام تا برایت بنویسم عذر می‌خواهم. برای تو نوشتن کار ساده‌ای نیست، شجاعت می‌خواهد برای یک قهرمان نوشتن مخصوصا اگر این قهرمان، ستاره‌ی دنباله‌دار رویاهایت شده باشد.

پونه جان، احساسم و قلمم پیش تو و برای توصیفت کم می‌آورد. شاید ندانی که این احساس از کی شروع شد؟ تا به حال این را به تو نگفته‌ام. اولین باری که دیدمت نزدیک بود با ماشین با تو تصادف کنم چون آنقدر محو تماشا و تعقیب پروانه‌ای شده بودی که حواست به خیابان نبود. بعد هم وقتی از ماشین پیاده شدم تا معذرت خواهی کنم، مرا ندیدی. اما من دیدمت، طوری دیدمت که دیگر از خاطرم نرفتی.

روزی که دوباره دیدمت و فهمیدم می‌توانیم بیشتر همدیگر را ببینیم، فکر کردم خوشبختی نمی‌تواند چیزی بیشتر از این باشد. به از دور دیدنت هم راضی بودم. دختر بی‌نظیری که شبیه هیچکس نیست. دختر رویاهایم که با پای خودش به قلمروی من آمده بود.

برای تو بودن و مخاطب نامه‌های پرمهرت بودن لیاقت بزرگیست که در خودم نمی‌بینم. اما این نامه را نوشتم تا جمله‌ای را که تمام مدت در حضورت در ذهنم هجی کرده‌ام اما جرأت بیانش را نیافته‌ام برایت بنویسم. دوستت دارم و می‌دانم که بودنت در زندگیم بزرگترین معجزه‌ایست که می‌توانم وقوعش را آرزو کنم. تا روزی که بتوانم این جملات را در حضورت به زبان بیاورم به حرفهایم فکر کن.

همیشه دوستدارت-ماه‌ور

بیست و شش بهمن

جشن فارغ التحصیل

آسمان صافِ صاف است، پر از ستاره. امشب کمی در آسمان قدم زدم، به یاد گذشته‌ها و دیوانگی‌هایم. دستهایم را باز کردم، سرم را رو به آسمان گرفتم و بی توجه به زمین زیر پایم میان ستاره‌ها گام برداشتم. و فکر کردم که زمین چقدر برای ستاره‌ها کوچک و دلگیر است. نمی‌شود با یک ستاره دوست شد چون بعد خیلی زود می‌فهمی که خجالت می‌کشی او را به خانه‌ات دعوت کنی چون خانه‌ات هر چقدر هم زیبا باشد به نظر او محقر می‌آید.

انگار سرمای هوا کمی فروکش کرده که به خودم جرأت داده‌ام از زیر آسمان برایت بنویسم، راستش دلم هوای تازه می‌خواست، آمدم بیرون روی چارپایه‌ی فلزی پیش در نشستم، چارپایه‌ای که زنگ ورزش یا تفریح سکوی تماشای بازی بچه‌هاست. سرم را میان شالگردنم فروبرده‌ام و دماغ سرخ و یخ کرده‌ام را زیرش پنهان کرده‌ام.

امروز روز خوبی بود، شاید بشود گفت معجزه‌آمیز. برای اعضای کلاس سوادآموزی جشن فارغ التحصیلی گرفته بودم، برای پنج زن که همه از من بزرگترند. شاید من از آنها خوشحال‌تر بودم، این اتفاق برایم یک موفقیت بزرگ بود. آدمهایی که مدام در پی دریافت از دیگران هستند بی‌شک لذت بخشیدن و دادن را نچشیده‌اند.

حالا این پنج زن می‌توانند بخوانند و بنویسند و این برایشان یک معجزه است. برای سروین که در هفتاد و شش سالگی می‌خواهد کتاب بخواند چه داری که بگویی؟ چقدر باید اشتیاق داشت برای کاری تا در هفتاد و شش سالگی، سنّت را فراموش کنی.

اما این آن معجزه‌ی اصلی نیست که می‌خواستم بگویم. بعد از جشن سروین آمد پیشم و گفت با پسرش حرف زده. گفت کمال به پدرش رفته، مغرور و خودرأی است. اما با این همه توانسته بود راضیش کند بگذارد ستاره درس بخواند البته با این شرط که من بروم از او به خاطر دخالت در زندگیش معذرت خواهی کنم. می‌دانی به نظر من این یک جور اظهار شکست یواشکی از طرف کمال بود.

دو انتخاب پیش رویم بود، بایستم روی دعوای کهنه‌ام با کمال و غرورم را حفظ کنم و راه دیگر اینکه به خاطر مظلومیت ستاره، خودم را زیر پا بگذارم؛ می‌دانی این جور زیر پا گذاشتن‌ها بغض می‌اندازد به گلوی آدم. اما من تصمیم گرفتم به کمال کمک کنم راحت‌تر شکستش را بپذیرد، همین که مادرش در این سن به کلاس سوادآموزی من آمده به نظرم بزرگترین شکستیست که می‌توانست تصور کند. من رفتم و با بزرگواری و بغض برای نجات ستاره از زندان حقارت فکر کمال، از او معذرت خواهی کردم. جبران

این کارم را از شادی ستاره گرفتم، از برق خوشحالی در چشمهایم، و از قدردانی مادرش که به من به چشم احترام و تحسین نگاه می‌کرد.

طوفان فروکش کرده، آسمان آرام شده و من دوباره پونه همیشه‌ام شده‌ام. مامان دیگر دست از پیگیری ماجرای پوپک برداشته و پذیرفته تا بهار که برای تعطیلات می‌روم صبر کند. ماهور امیدوارم حالا که این ماجرا را تا به اینجا رسانده‌ام، موفق شوم به خوبی تمامش کنم. می‌دانی که پایان قصه خیلی مهم است، حتی اگر داستانی سراسر رنج و درد باشد، یک پایان خوش می‌تواند همه رنج‌ها را از خاطرت ببرد.

سه واژه در تمام دنیا هست که هیچوقت معنایش را آنطور که باید نمی‌فهمی، صلح، رفاه و عشق. مگر وقتی صلح و رفاه را نداشته باشی و عشق را وقتی در قلبت خانه کند. بودن این سه واژه زندگی را می‌سازند و نبودنش مصیبت بزرگیست. در جنگ مرگ زود می‌رسد، در فقر اندک اندک و آدم بی‌عشق اصلاً زنده نیست. عشق را باید راه داد که بیاید و خانه کند، آن دو دیگر چندان به دست ما آدم کوچک‌ها نیست. آدم بزرگ‌ها هم که می‌دانی مشغولیت می‌خواهند و سرشان را با جنگ و بالا و پایین کردن قیمت نان و جان سرگرم می‌کنند.

من عشق را به دلم راه داده‌ام، بی آنکه برایش دلیلی یافته باشم. اگر به دنبال کسی هستی که او را تماما لایق عشق بیایی، باید بگردی و بگردی و بگردی و اما آخر سر نصیبت نیافتن است. باید عشق را، دوست داشتن را راه داد و نترسید. دنیا پر از درد است چه بهتر درد محبت بسوزاندت تا خشم و کینه. من آدمها را دوست دارم هر چند وقتی نزدیکشان می‌روم و گاهی حتی از دور زخم می‌زنند. دلم می‌خواهد به بهبود زخمهایشان کمک کنم شاید دیگر با شیشه‌ی شکسته‌ی قلبشان به دیگران زخم نزنند. آرزوی خامیست می‌دانم.

آدمها منحصر بفرد به دنیا می‌آیند اما چه فایده وقتی همه باید یک نمایشنامه‌ی تکراری را بازی کنند. منحصر به فرد بودن اینطوری می‌شود مایه‌ی دردسر. من سعی می‌کنم نمایشنامه‌ی خودم را بنویسم اما همه چیز زندگی که انتخابی نیست. هر کسی که از کنارت رد می‌شود می‌خواهد دستی در نوشته‌ات ببرد و اظهار فضلی کند.

پونه دوستدارت - دوم اسفند - سکوی تماشا

بالاتکیفه خوب نیست...

از فراز این تپه‌ی بلند، تمام دشت پیداست. در این بعد از ظهر زمستانی، روستا آرام خوابیده است. پرچم مدرسه را از دور می‌بینم که در باد می‌چرخد و می‌رقصد. آفتاب کم کم برف دامنه‌ی کوه‌ها را آب می‌کند و فقط کلاه سفید قله‌هاست که شکوه زمستان را به یادت می‌آورد.

منتظرم، منتظر بهار، منتظر آمدن راحیل و رفتن پوپک، منتظر حرفه‌هایی که در دهان کسی جا مانده و در گفتنش تعلل می‌کند. نمی‌گویم انتظار تلخی است اما یکجور دلهره‌ی همیشگی با من است، نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا بهار یا بیشتر. یعنی ممکن است پشیمان شده باشد؟! نکند بهتر بود جوابم را برایش می‌فرستادم. گرفتار چه دلشوره‌ای شده‌ام؟!

آدمیزاد همیشه برای خودش دغدغه و دلمشغولی پیدا می‌کند، انگار آرام گرفتن معنا ندارد. هر وقتی هم چیزی پیدا می‌شود که به خاطرش خاطرت را بیازاری. دلم اینجا خانه کرده ماهور، بهار چطور از اینجا بروم؟ زود برمی‌گردم اما دلتنگ می‌شوم.

آدم پرنده است، دل که می‌بندد انگار به دست خودش پرهایش را قیچی می‌کند. خیال پرواز را از یاد نمی‌برد اما دیگر پر پرواز ندارد. آدم که دل می‌بندد ضعیف می‌شود، دنیایش کوچک می‌شود اما می‌دانی چرا همه روزی

دل می‌سپارند؟ چون وقتی دل می‌بندی، سرزمینی و مردمانی برایت مأنوس می‌شوند. موطنی داری و دیگر آواره و سرگردان نیستی و احساس غربت نمی‌کنی. می‌دانی آدم ناگزیر از دل بستن است. آدم بی‌تعلق می‌میرد، به کسی دل می‌بندد، به آدمی دیگر، تا در گریز از تنهایی خود به دیگری پناه ببرد.

زدهام به دشت، یگه و تنها، هوایی شده‌ام. گاهی احساس سبکی می‌کنم مثل یک بادکنک، که نخش به جایی وصل نیست. می‌خواهم بروم، به سوی آسمان بالا بروم، موج بخورم معلق میان زمین و هوا. می‌دانی چرا؟ گاهی نیاز است چیزی پایبندت کند، کسی بودنت را بخواهد. نه مثل همه، از روی احتیاج یا عادت، کسی باشد که دیوانه‌وار، بی‌وقفه بودنت را بخواهد. کسی که نگهت دارد، حتی وقتی که با بادهای سخت خودت را تکان می‌دهی که بروی. بلاتکلیفی خوب نیست، آدم به یک دلیل قاطع نیاز دارد برای بودن برای نفس کشیدن. یکی که سخت پایبندت کند، جوری نگهت دارد که میان رفتن و ماندن دائما در تردید نباشی.

می‌دانی دنیا شلوغ است پر از آدمهایی که می‌بینی، بهشان لبخند می‌زنی، سلام می‌کنی، ممکن است صمیمانه دوستشان بداری اما به پای حرف زدن که می‌رسد در جمله دوم به وضع آب و هوا می‌رسی. این رابطه دوستی

نیست، پوستیست؛ از سطحی ترین لایه‌ی وجودت عمیق تر نمی‌رود. چه برسد که بخواهد برسد به قلب به عمق جان.

ماهور من گمشده‌ام، کاش تو مرا پیدا کنی. گمشده‌ام میان همه‌ی درونم و شلوغی دنیا و سکوتی که میان من و دنیا مثل یک سایه‌ی سیاه فاصله انداخته. وقتی همه چیز توی زندگی درست است، سیری، خانه‌ات گرم است، مریض نیستی و عزیزانت سلامتند آنوقت تازه می‌فهمی که ای وای همه چیز سر جایش هست اما چطور انگار هیچ چیز سر جایش نیست؟ آدم است دنبال بهانه می‌گردد، همه‌اش دنبال چیزی بهتر می‌گردد، کم و کاستی پیدا می‌کند و به فکر پر کردن چاله‌های روحش می‌افتد.

میان این دشت سرد نشسته‌ام بر فراز تپه‌ای، از اینجا سایه‌ی روستاهای اطراف را می‌بینم، آن بالا دورتر از یک ردیف درختهای تکیده از سرمای زمستان، روستای عزیز خانوم و سهراب است. از اینجا هم می‌شود عطر نارنج و گرمای مطبوع آن اتاق را حس کرد که با بوی سبزی‌های خشک در هم می‌آمیزد. از اینجا می‌شود دید که آنجا همه چیز آرام است و همه خوابند، فقط منم که اینجا نشسته‌ام و برای تو و شاید تنها برای خودم حرفهایی سر هم می‌کنم که سر و ته ندارد و درست مثل هر چیز دیگری در این دنیای بزرگ تکراریست.

پاهایم میل به بازگشت ندارد، اما باید بروم. وقتی آمدم پوپک خواب بود و حالا ممکن است بیدار شود و بترسد. برمی‌گردم به خانه و باز انتظار ادامه خواهد داشت. ماهور از حرف زدن نترس، مهم است که قلبت پر از مهر باشد اما بی فایده است اگر به زبانش نیاوری. در انتخاب واژه‌ها زیاد سخت نگیر، لب که باز کنی خودش جاری می‌شود بر زبانت. سکوت خالی نیست، سکوت گاهی مرگ تدریجیست به حرف بیا. شاید در سکوت کسی را انتظار جان به لب کند.

پونه‌ی تو- شش اسفند- دشت سرد سکوت

من هم حسادت می‌کنم!

آفتاب گرم و جان بخشی از پنجره به داخل می‌تابد، پوشش پنجره‌ها را برداشته‌ام و دو تابلوی نقاشی بزرگ به اتاقم برگشته‌اند. پرده‌ی گلدار نارنجی را کنار زده‌ام و در قاب پنجره نشسته‌ام. چقدر خوب است که زمستان دارد می‌رود، چقدر خوشحالم که زندگی دوباره دارد به این دشت برمیگردد، زمستان آدم را منجمد و افسرده می‌کند. صدای یاکریمی از نزدیکی می‌آید که آواز غمگین و خواب‌آوری می‌خواند. پوپک خواب است، امروز بالاخره چند کلمه با مادرش حرف زد و بعد رفت یک گوشه کز کرد و خوابش برد.

من هم در تنهایی و بی‌حوصله نشستم به کشیدن یک نقاشی. شاید به بچه‌ها حسودیم شده بود که امروز روی دیوار مدرسه نقاشی کشیده بودند. چون این روزها بوی بهار را حس می‌کنم، به فکرم زد کار جدیدی بکنم تا مدرسه هم رنگ و بوی تازه‌ای بگیرد. چند قوطی رنگ خریدم. نقاشی یک قطار را روی دیوار پشتی مدرسه کشیدم و از بچه‌ها خواستم آن را رنگ کنند. نتیجه راضی کننده بود. مگر ما آدم‌بزرگها همه کارهایمان بی‌نقص است که از بچه‌ها توقع داریم کارشان تماما درست باشد.

داشتم می‌گفتم، حس کردم دلم می‌خواست چیزی بکشم، گاهی واژه‌ای برای نوشتن به ذهن آدم نمی‌آید، تصویرها گویاترند. اما من که نقاشیم زیاد

خوب نیست. نمی‌دانم چرا یک درخت کشیدم وسط صفحه، به تو فکر می‌کردم، زیر آن درخت در دو سو زن و مردی را کشیدم که به درخت تکیه داده بودند. شاخه‌های سبز درخت تمام آسمان را پوشاند. با افتخار به نتیجه‌ی کارم نگاه کردم، من منتظرم و گاهی در انتظار واژه‌ها تکراری می‌شوند، رنگها و نقشها تنوع بیشتری دارند. نقاشی را چسباندم روی دیوار. حالا هر بار که نگاهش می‌کنم، فکر می‌کنم تو اینجایی.

دیروز روز بدی بود، یعنی آمدن کیهان آن را بد کرد. نمی‌دانم منظورش چه بود که با نامزدش آمدند دیدنم و من را به جشنشان دعوت کردند. حدس بزن عروس کی بود، بله می‌شناختمش. کیمیا از بچه‌های دانشگاه، اینکه چطور آشنا شده‌اند را نمی‌دانم، فقط یک جمله برای توصیفش کافیست، کیمیا بهترین دوست نسرين بود. یادت هست ماجرایش را برایت گفتم.

بعضی آدمها به ظاهر نزدیک ولی در واقع چه دورند، کیهان هم از همان آدمها بود. چه خوب شد که تمام شد، گاهی یک اتفاق قلب آدم را می‌شکند اما به یک درد، نقطه‌ی پایان می‌گذارد. مهور من از نزدیکهای دور می‌ترسم. دوره‌های نزدیک اما همیشه عزیزترینند.

چرا بعضی آدمها واقعا خیال می‌کنند که برتری ای نسبت به سایرین دارند که زندگی به کامشان شده؟ انگار بعضی‌ها آدمترند، بعضی‌ها واقعا فکر می‌کنند خونشان رنگی تر است! تقصیر آنها نیست، اگر دنیا این اجازه را به

آنها نداده بود چنین فکریایی به ذهنشان نمی‌رسید اما می‌رسد و تو هم ناچاری در برابر برتریشان سر تعظیم فرود بیاوری. ماهور بیزارم از رسمهای این دنیا که هر چقدر می‌گذرد با دلم جور در نمی‌آیند.

کارت دعوت را گرفتم و به آنها تبریک گفتم ولی دلم نمی‌خواست حتی یک دقیقه بیشتر اینجا بمانند. مدرسه تعطیل شده بود و پوپک پیش من بود، احساس بدی داشتم. آنوقت بود که انتظارم نفسگیر شد. دلم می‌خواست همان وقت نامه‌ای بنویسم و بگویم حواست هست من را منتظر گذاشته‌ای و من تحقیر می‌شوم از سکوت. می‌خواستم بگویم کاش من مرد بودم و تو زن. بگویم می‌دانم دل به دریا زدن سخت است اما کاش کمی جای من بودی، انتظار نامعلوم آدم را پیر می‌کند.

هر روز با خودم می‌گویم امروز می‌آیی و با من حرف می‌زنی اما شب می‌شود و هیچ خبری نیست. از خودت پرسیده‌ای این شبها با چه فکری می‌خوابم. عشقمان چندان شورانگیز نیست اما مگر همین سهم ما از زندگی نیست پس بیا زیبا بسازیمش. می‌دانم، هیچکدام شاهزاده نیستیم، هیچکس قصه‌ی ما را نمی‌نویسد و هیچکس هم آن را نمی‌خواند اما بیا حالا که قلم دست ماست با هم زیبا بنویسیمش.

اصلا حواست باشد من زیاد منتظر نمی‌مانم، شاید یک روز دیوانگی کنم مثل تمام دیوانگیهایم، بیایم سراغت و بگویم انقدر سخت بود که من را این

همه منتظر گذاشتی. نمی‌دانم شاید بی‌طاقتم، شاید ماجرای پوپک من را بی‌طاقت کرده. ولی یادت باشد شاید یک روز طاقتم طاق شود و ممکن است برای همیشه دست از انتظار بردارم.

پونه‌ی منتظر- نه اسفند- پنجره‌ای رو به فردا

یوغ بردگے، یوغ تنہایے

دیر به دیر برایت می نویسم، شاید دلگیرم از تو، از خودم، از زندگی. آفتاب بعد از ظهر ملایم از پنجره به داخل می تابد. انتظار کش می آید. فرصت راحیل رو به اتمام است اما از آمدنش خبری نیست. مامان دو روز پیش زنگ زد، من دلم گرفته بود فکر کردم ادای خوب بودن را در می آورم و قضیه ختم به خیر می شود، اما نشد. اولش خوب شروع کردم از کارهایم گفتم و اینکه چیز زیادی تا تعطیلات نمانده اما وقتی مامان خیلی جدی گفت که اگر تکلیف پوپک را روشن نکردی اصلاً نیا. بغضم ترکید، انگار آدمها تا ابراز قوت می کنی کمر بسته اند زمینت بزنند. وقتی که می شکنی شروع می کنند به نصیحت و تشویق، تو اگر ایستادن و استقامت مرا می خواهی چرا با من می جنگی؟

حرفهایمان طول کشید، بعد از آن همه نقش آدم قوی را بازی کردن، بت قدرتم پیش رویش شکست. کار درست را کردن چقدر سخت است، انگار تمام دنیا دست به یکی می کنند شکستنت را تماشا کنند. بعضی تصمیمها آدم را خیلی تنها می کند. ما آدمها برای داشتن حمایت و تأیید دیگران ناچاریم گاهی مثل یک برده اطاعت کنیم، احمقانه نیست؟ دیگرانی که هیچ کمکی به تو برای انجام خواستت نمی کنند و فقط تا بتوانند پیش پایت سنگ می اندازند.

دلم از مامان شکست، نمی‌دانم شاید بعد از شنیدن صدای گریه‌هایم او هم از تهدید تندش پشیمان شده بود اما دیگر دیر بود. من خیلی خودم را نگه داشتم که به جای تلخی و قطع کردن گوشی، خودم را پیش رویش بشکنم تا دلش رحم بیاید. از مامان دلگیر نیستم از زندگی دلگیرم که انقدر تنگ است، دنیا روی دوشت بارهای سنگین می‌گذارد اما هیچ کمکی برایت نمی‌فرستد. آنها که باید به کمکت بیایند خودشان هم بار را سنگین‌تر می‌کنند.

گوشی را که گذاشتم دنیا رنگ دیگری داشت. احساس تنهایی کشنده‌ای آمد روی قلبم، فکر کردم نه منتظر نامه‌ی تو می‌مانم نه نامه‌ی هیچکس دیگر. حالا هم نمی‌دانم چرا دارم برای تو می‌نویسم، نامه‌ای را می‌نویسم که هیچ وقت هیچ کسی نمی‌خواند. می‌توانم گریه کنم اما نمی‌کنم، آدم وقتی جرأت اشک ریختن به خودش می‌دهد که دستی برای پاک کردن اشک‌هایش دراز بشود من اما کسی را در این نزدیکی نمی‌بینم.

می‌دانی زندگی به من درس دردناکی داده که به هر چیزی دل ببندم، آن را از من می‌گیرد. نه تو را می‌خواهم ماهور، نه خودم را. زندگی تکرار پوچ لحظه‌های تنهاییست. با تو قهرم و شاید حتی با خودم. خداحافظ.

پونه - سیزده اسفند - ناکجای جهان

اشک خداحافظی، شوق دیدار

می‌خواهم به دیدارت بیایم، مدتیست سکوت کرده بودم. روزهای سختی را گذرانده‌ام. اما حالا می‌نویسم، ماهور دارم می‌آیم. تعطیلات بهاری من از فردا شروع می‌شود و من به زودی به دیدارت خواهم آمد. خب انتظار هم نداشتم که تو بیایی. می‌آیم همه دلشکستگی‌ها را که از آن نامه‌ی کذایی شروع شد در آغوشت به فراموشی می‌سپارم. نمی‌دانم چرا گاهی صبر کردن انقدر سخت می‌شود.

دل کندن از اینجا خیلی سخت است، بیش از هر چیز نگران پوپکم. راحیل هنوز برای بردن او نیامده و حتی مدتیست که زنگ هم نزده. خوب بودن درد دارد، دروغ می‌شنوی، بدقولی می‌بینی و باید سکوت کنی و لبخند بزنی. پوپک را می‌گذارم اینجا پیش عزیز. نمی‌توانم با خودم ببرمش، بحثم با مامان که یادت هست، نمی‌خواهم درباره‌اش چیزی بگویم هنوز عصبانیم. خیلی چیزها این خشم را درونم برانگیخته‌اند.

کیفم را که می‌بستم، پوپک گریه می‌کرد، من هم گریه می‌کردم. ماهور می‌دانی حالا درست احساس یک مادر را به او دارم. دوستش داشته‌ام، برایش رنج کشیده‌ام، غمش را خورده‌ام در حالیکه همیشه حس غریبی در تمام این مدت به من طعنه زده که او برای تو نیست. من در قلبم مالکش شده‌ام، اما ندارمش. می‌دانم که برای من نیست، که می‌رود.

با همه خداحافظی کرده‌ام، عصر سهراب آمد دنبال پوپک، خداحافظی سختی با پوپک داشتیم. سهراب پیشنهاد داد تا شهر مرا برساند، قبول نکردم. صبح زود باید راه بیفتم، اول می‌روم خانه، مامان بابا منتظرند، عروسی کوهیار دو هفته دیگر است و کلی کار داریم. اما با مامان حرف زدم، که بتوانم قبل از عروسی بیایم دیدنت. دلخوری‌ها تقصیر تو نبود، من بیخود شلوغش کردم. حالا آنقدر دلتنگ هستم که بتوانم همه خاطرات بد را در اشتیاق دیدنت فراموش کنم، هیچکس جای تو را نمی‌گیرد.

ماهور تو همدم تنهایی من بودی، تو من بودی، از من جدا نبودی که با تو غریبه شوم. این موج دلشکستگی هم رد می‌شود. تو همینطور که نامه نمی‌نویسی برایم عزیزی. حتی سکوت تو با ارزش‌تر از حرف‌های پر آب و تابی است که هرکس دیگری تحویلم بدهد. ماهور تو فقط برای منی، همین مایه‌ی خوشبختیست. به دنیا نمی‌دهمت، به اندازه‌ی تنهاییم دوست دارم. دوباره می‌آیم، دوباره آن دیوانگی‌ها، آن حرف‌ها، خنده‌ها، پچ‌پچ‌ها.

امشب آخرین شب من در این کلبه‌ی پرخاطره است، چقدر خاطره‌ی بد دارم از این خانه و چقدر خاطره‌های خوب. در این خانه بود که فهمیدم نباید خوشحالی‌م را با هیچکسی تعریف کنم، باید یاد بگیرم پاهایم تنها ستون زندگی‌م هستند، باید یاد بگیرم به کسی متکی نباشم. آنوقت هیچکس با رفتنش، هیچکس با اخمش، قهرش، سکوتش نمی‌تواند شادیم را بگیرد.

پرده را کنار زده‌ام و به سکوت سیاه شب خیره شده‌ام. به صدایی که هم
آوای مرگ است. می‌تواند ترس به دل بیاندازد. اما من به صدای قلبم گوش
می‌کنم، به رودخانه‌ی پر جوش و خروش احساس و افکارم.

گاهی بوی بد یک غذای فاسد یا طعم بد یک خوراکی تمام اشتهایت به
غذا را می‌گیرد، گرسنه‌ای اما دلت دیگر هیچ نمی‌خواهد. گاهی چیز بدی که
می‌بینی تو را از چیزهای خوب هم سیر می‌کند، آدم‌هایی که عهد می‌شکنند
و بی‌وفایی می‌کنند و زخم می‌زنند، مانع از اعتماد تو به دیگران می‌شوند.
می‌روی در لاک خودت و عطای هر هم صحبتی را به لقایش می‌بخشی.
ماهور تو آن هم صحبتی هستی که می‌توانم به ماندنت تا همیشه، به حضورت
اعتماد کنم. دیگر نمی‌گذارم چیزی بین من و تو را به هم بزند، دیگر با تو
قهر نمی‌کنم. ماهور من عشق را با تو تمرین کرده‌ام، تو مرا زنده نگهداشتی
در قحطی همنفس، تو من را، من ساخته‌ای. تا ابد هم که سکوت کنی،
دوستت خواهم داشت.

پونه تا ابد برای تو - بیست و هشت اسفند - خانه‌ی تنهایی

در گوشه

نشسته‌ام کنار تو، دستم را دور کمرت حلقه کرده‌ام. این یعنی دیگر نیازی به نامه نیست. در آغوش هستم و دفتر نامه‌هایم را پیش رویت گذاشته‌ام و باد آن را ورق می‌زند. منتظر سهرابم، قرار است پوپک را بیاورد که قبل از رفتن پیش مادرش برای بار آخر ببینمش. حس عجیبی دارم، هم برای خداحافظی با پوپک که دردناک است و هم آمدن سهراب. مدتیست از او دور ایستاده‌ام، غریبه شده‌ام. سهراب همیشه کنجکاو بود درباره‌ی تو بداند. بعد از خواندن نامه‌هایی که برایت می‌نوشتم به تو حسودی می‌کرد.

حق داشت حساس شود که تو کیستی و چرا اینقدر برایم عزیزی ولی هیچوقت درباره‌ات حرفی نمی‌زنم. حالا فکر می‌کنی چه احساسی داشته باشد وقتی می‌آید اینجا؟ چون به سهراب قول دادم که تو را به او معرفی کنم.

دیروز عصر راحیل زنگ زد، گریه می‌کرد. باز هم معذرت خواهی، چاره‌ای جز بخشیدنش نداشتم. دلم برایش می‌سوزد، خوشحالم که برای خودش زندگی‌ای ساخته. گفت آماده است پوپک را ببرد پیش خودش، بالاخره توانسته شوهرش را راضی کند. همان موقع زنگ زدم به سهراب، صدایش را که شنیدم خودم را به خاطر رفتارم با او در این مدت سرزنش کردم.

گنجشک‌ها پر سر و صدا این اطراف می‌چرخند، من اینجا هستم در کنار تو که سالها تنها محبوب و سنگ صبورم بوده‌ای. بهار خودش را به تمام این دشت رسانده و سبزه و جوانه‌های شادابش را همه جا کاشته. نسیم حیات- بخشی میان شاخه‌ی درخت‌ها می‌پیچد. این صبح، با خودش حرفهای تازه‌ای دارد. از دور ماشین سهراب را توی جاده می‌بینم که به طرفم می‌آید. بلند می‌شوم و برایش دست تکان می‌دهم. مرا که می‌بیند کنار جاده توقف می‌کند و به طرفم می‌آید. پوپک پیدایش نیست. سلام می‌کنم و به طرفش می‌روم. این دیدار مثل همیشه نیست، او به قلمروی من آمده به روستای زادگاهم. -پوپک توی راه خوابش برد... خیلی این چند روز سراغت رو می‌گرفت و بی تابی می‌کرد...

نگاهش می‌کنم، هر دو هیجان زده‌ایم، شاید او بیشتر.

- با من بیا تا ماهور را به تو معرفی کنم.

با تردید و تعجب نگاهم می‌کند، اینجا کسی جز من و او در این دشت بزرگ دیده نمی‌شود.

- این ماهور است، می‌بینیش؟ ماهور شاید آن شکلی که فکر می‌کردی نیست! یه درخت سنجد که سالهای سال بهترین دوست من بوده...

- باور نمی‌کنم...

این را با دهان باز مانده از تجم می گوید، در حالیکه تو را برانداز می کند
و به من نگاه می کند تا شاید مطمئن شود دستش نیانداخته ام.

- برای سالهای سال این درخت تنها همدمم بوده، وقتی که هیچکس رو
نداشتم تا باهاش حرف بزنم. من از اون چیزی که فکرش رو می کردی هم
عجیب ترم، نه؟! شاید دیوونه ام!

می خندم، شاید خجالتیست ناشی از حس تنهایی عمیق. او لبخند می زند،
دعوتش می کنم که در کنار تو بنشیند، خودم هم می نشینم.

-وقتی رفتم دانشگاه، نامه نوشتن ها شروع شد. اولش اسمی نداشت اما
وقتی از کسی دوری بیشتر احساس می کنی که دلت می خواد اسمش رو صدا
کنی... یه روز که برگشتم همین جا کنارش نشسته بودم احساس کردم این
اسمو تو گوشم زمزمه می کنه، از اون روز درخت محبوب من صاحب یه اسم
شد، ماهور... بهش حس عجیبی دارم، حسی که برای خودم هم قابل درک
نیست...

می خندد، خب من هم اگر جای او بودم می خندیدم. آخر چه کسی باورش
می شود دیوانگی های مرا، سهراب اولین کسی است که درباره ی تو می فهمد،
همیشه این را از همه پنهان کرده بودم.

نگاه می‌کند به تو، به شاخه‌هایت که دوباره بلند شده‌اند، تو روزهای بدی را پشت سر گذاشتی. یاد روزهایی می‌افتم که برگ‌هایت آفت زده بود. بابا می‌گفت می‌خواهند قطعت کنند. تا آفت به باغ سرایت نکند. آنوقت بود که یادم آمد سه ماه است برایت ننوشته‌ام. دلم هُری ریخت پایین، بی وفا شده بودم. از خودم بدم آمد، یادت هست آن نامه‌ی خداحافظی. گفتم مرا ببخش دوستم از یادت بدم، کاش حالت خوب بشود. اما راستش ترسیده بودم، فکر می‌کردم از دست می‌روی. بعدا شنیدم عمو داوود به دادت رسید و به تو جان تازه بخشید. ماهور تو زنده ماندی و من یک روز به خودم آمدم و دیدم دارم ناخواسته برای تو نامه می‌نویسم.

-پونه تو واقعا استثنائی هستی، شبیه هیچکسی نیستی که من می‌شناسم... راستش هنوز توی شوکم باورم نمی‌شد ماهور تو، مخاطب اون عشق پر حرارت و قشنگ، یه درخت باشه.

دستش را می‌کشد روی پوستت و نوازشت می‌کند و با خنده ادامه می‌دهد.

-جناب ماهور خان چقدر به شما حسادت کردم... راستی هم جای حسودی داشت، مخاطب چنین احساس نابی بودن... فکرش رو نمی‌کردم که سن شما بیشتر از من باشه...

این سهراب است، کسی که در آن روزهای سکوت می نویسم، همان روزهای سختی که برای پوپک و نجات زندگیش و حفظ امانت راحیل در تقلاً بودم با من از تو حرف زد و من گفتم آرزو دارم از تو نامه‌ای دریافت کنم، اما تو هیچوقت برایم نامه ننوشتی. باورم نمی‌شد که کمی بعد او ماهور بشود و از زبان تو به من ابراز عشق کند.

-چقدر در دلم می‌خندیدم که تو با خودت از ماهور چه تصویری ساختی! می‌دونی گاهی تو اوج دونستن ما آدما خیلی اشتباه می‌کنیم.

سکوت برقرار می‌شود. مطمئنم هر دو به یک چیز فکر می‌کنیم. دقیقاً چهل روز است منتظرم، منتظر شنیدن و از یک جایی آنقدر خسته شدم که دست از انتظار کشیدم اما می‌دانم که حالا زمانش رسیده. آسان نبود اما دیگر حالا تمام شده، باید لب باز کنی سهراب. این را در دلم می‌گویم و به چشم‌هایش خیره می‌شوم که به آن دوردستها نگاه می‌کند. قلبم تند می‌زند، انگار قرار است اتفاقی بیفتد.

-پونه...

نگاهش می‌کنم. سکوت کرده، می‌خندم و توی دلم می‌گویم من یک مرد ضعیف نمی‌خواهم، شجاع باش و حرفت را بزن و با جدیت نگاهش می‌کنم.

-بله...

- می دوستی تو بهترین دوستمی؟

نگاهش می‌کنم. از حرفش تعجب می‌کنم. شاید انتظار نداشتم این جمله را بشنوم. لبخند می‌زنم.

- نه نمی‌دونستم.

با بی‌صبری به او نگاه می‌کنم.

-از وقتی با بابا دعوا شد انگار با کل دنیا دعوا داشتم، فقط عزیزو داشتم. اما خودت می‌دونی همزبون آدم باید همفکر و همراه آدم باشه. عزیز من رو توی خونه نگه داشت، نداشت بزخم به سیم آخر و دیوونگی کنم برای نفرتم از بابا، اما تو، تو من رو با دنیا آشتی دادی. تو پیامبری. پیامبری که من رو نجات داد از خودم و از نفرتی که درونم خونه کرده بود. می‌خواستم بگم دوستت دارم ولی این کمه برای بیان احساسم، بگذار اینطوری بگویم به من فرصت بده این دوست داشتن، این حس عمیق رو بهت ثابت کنم.

اشکهایم بی‌اختیار جاری می‌شوند، نمیدانم چرا. سهراب خودش را پیش از این به من اثبات کرده است، ماجرای پوپک یک محک بزرگ برای هر دویمان بود. وقتی می‌دیدم که در هر قدم چطور آماده است هر کاری برای کمک انجام بدهد. اما چهل روز سکوتش مرا به شک انداخت، آنقدر که وقتی برای تعطیلات می‌آمدم خیلی سرد از او خداحافظی کردم، انگار نه انگار

چیزی میان ما هر چند در سکوت رخ داده بود، آن نامه را پاره کردم و یک غروب دلگیر به آتش کشیدم.

یاد پر پوپک شانه به سری میفتم که تو به من یادگاری داده بودی. انگار میخواستی به من نشانه‌ای بدهی، که یک پوپک من را به او می‌رساند. سهراب از توی جیبش یک کیسه‌ی مخملی کوچک در می‌آورد.

- این هنر دست عزیزه، سالهاست گذاشته بود توی صندوقچه اش برای من. ولی باورم نمی‌شد یه روز به کارم بیاد، تا تو اومدی.

بند کیسه کوچک سرمه‌ای رنگ را می‌کشد، درش را باز می‌کند و انگشتری را از داخلش در می‌آورد.

- این انگشتر نشونیه که بابا به مامان داده بود و بعد از رفتن مامان تا امروز منتظر مونده...

ماهور دلم شور می‌زند، شور شیرینیست. انگشتر را به طرفم دراز می‌کند. نگاهش می‌کنم، آزمونش را با موفقیت گذرانده، همانطور که من می‌خواستم شاید هم خیلی بهتر.

- پونه با من ازدواج می‌کنی؟

پوپک را می‌بینم که بیدار شده و دارد از ماشین پیاده می‌شود تا پیش ما بیاید. چشمکی می‌زنم و با نگاه به ماشین اشاره می‌کنم تا بفهمد پوپک بیدار شده و وقتی او سر برمی‌گرداند تا نگاه کند انگشتر را از دستش می‌قایم و می‌گویم با کمال میل. ماهور چه خوب است که تو تنها شاهد آغاز این همسفری بودی. سفری که طولانیست تا آخر دنیا.

پایان

از همین مولف:

کسے درمن تنہاست

(رمان)



چند بار شالگردنت را بیافم؟

(مجموعه داستان کوتاه)



عروسک پوش

(مجموعه داستان کوتاه)



هرگونه برداشت یا نقل قول، تنها با ذکر نام مؤلف مجاز است.

Email

Fjf1369@gmail.com

ماهور تو فکر می کنی آدم اگر به راه دلش برود و بعد
پشیمان بشود بهتر است یا اینکه به راه عقلش برود و
حسرت آنچه قلبش می خواست را بخورد؟ من از این
می ترسم که روزی عشق در من بمیرد! می ترسم امروز
اگر به دلایل احساسی و یا به خاطر پوپک، کیهان را از
دست بدهم، بعدها پشیمان بشوم. ماهر من از پشیمانی
می ترسم، من از آن روزی که قلبت را و احساست را
نفرین می کنی و اهمه دارم!
پونهی تو